

شَرِيحَةٌ

دَانِشْكَدَهٗ اَلْهِيَاةِ مَعَايِيسَلَاةِ

دَانِشْكَدَهٗ مَشْهَدِ

باطنیّه اسماعیلیّه \*

امروزه وقتی که ما از باطنیان یا باطنیه ذکر می‌کنیم مقصودمان فرقه اسماعیلیه است که در زمان ملکشاه سلجوقی در ایران علنی شدند و قلاع متعددی را بتصرف خود درآوردند و برای پیش بردن کار خود گاهی مخالفین خود را ناگهان بضرب خنجر میکشیدند، و مبرزترین رئیس و پیشوای ایشان حسن صباح بود که مدت دوست سال او و جانشینان او در قلعه الموت و بعضی قلاع دیگر ایران نوعی از سلطنت داشتند و با اسم ملاحده معروف شده بودند تا هلاکوی مقول آمد و قلعه ایشان را گرفت و سلسله صباحیه را منقرض کرد. اما در قدیم لفظ باطنی منحصر آ باین يك طایفه اطلاق نمیشده است. اساساً این اسم از آنجا پیداشد که جمعی گفتند آنچه در قرآن میخوانیم باین سادگی نیست که از ظاهر آن مفهوم میشود، و عبارات آن باطنی دارد که فقط معدودی میدانند و میتوانند بیان کنند.

\* متن سخنرانی آقای مجتبی مینوی استاد ممتاز دانشگاه تهران در روز یکشنبه هفدهم اردیبهشت ماه

سهل بن عبدالله تستری که از بزرگان صوفیه بود و در ۲۸۳ هجری فوت شد گفته است که هر آیه قرآن چهار معنی دارد، معنای ظاهری، و معنای رمزی یا تمثیلی، و معنای اخلاقی، و معنای تأویلی. حدیثی نیز از خود پیغمبر نقل کردند که صحت آن مورد تردید است باین مضمون که للقرآن ظاهر و باطن و حد و مطلع - وابن- العربی عارف و صوفی مشهور در باب این حدیث چنین توضیح میدهد که آنچه من میفهم **ظاهر** عبارت از تفسیر آیه است، و **باطن** بمعنی تأویل آنست، و حد آن قدر از معنای کلام است که کمال فهم بشر بآن میرسد، و **مطلع** درجه ایست که انسان از خواندن قرآن بآن صعود میکند و از آنجا بمشاهده خداوند بسیار دان مشرف میشود. آیه ای از سوره عمران نیز چنان منظم شده است که توانسته اند آن را بدوشیوه متغایر بخوانند و از آن دو معنی متضاد استنباط کنند. طریق سرراست که ظاهر عبارت حکم میکند اینست که فامنا الذین فی قلوبهم زیغ فیتسبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة و ابتغاء تأویله، و ما یعلم تأویله الا الله، و الراسخون فی العلم یقولون آمنا به کل من عند ربنا، یعنی آنها که دلشان از حق میگرداید بقصد فتنه و تأویل آیه متشابه را پیروی میکنند، و حال آنکه تأویلش را جز خدا کسی نمیداند، و آنها که در علم راسخند میگویند که ما بدان گرویدیم، جماعی از جانب خداست. طریق دیگری که در قرأت این آیه پیش گرفته اند اینست که و ما یعلم تأویله الا الله و الراسخون فی العلم، یقولون آمنابه، الی آخر - یعنی تأویلش را کسی نمیداند جز خدا و آنها که در علم راسخند، که میگویند ما بدان گرویدیم.

این شیوه اخیر را علمای سنت و معتقدین بظاهر قرآن قبول ندارند، و فقط باطنیان و قائلین بتأویل که همواره جزء دسته اقل بوده اند و دنبال احادیث و روایات مشکوک می رفته اند و طریقه مخالف عامه را پیروی می کرده اند چنین خوانده اند تا دلیل و سندی بر صحت مدعای خود داشته باشند و بتوانند آیات قرآن را بر حسب اجتهاد و استنباط خود بنوعی تأویل کنند که مرید مقاصد خودشان باشد. و از آن قرن دوم هجری بعد هر کس که میخواست طریقه تازه ای بیاورد و مطلبی در دین بگوید که تا آن وقت دیگران نگفته بودند از این در داخل میشد

که ظاهر آیات قرآن دارای باطن بلکه باطنهاییست ، و مراد از آن غیر از چیز است که معنای معروف لغات مفهوم میشود ، و انسان باید در علم راسخ باشد تا معنی باطنی را بفهمد ، و ظاهر قرآن حکم پوست است و باطن آن در حکم مغز است ، و بسا باشد که ظاهر مایه رنج و عذاب باشد و رحمت و رفاه در باطن آن باشد ، چنانکه خداوند در قرآن فرموده است فضررب بینهم بسور له باب باطنه فیه الرحمه و ظاهره من قبله العذاب ، پس کسانی که در احکام شریعت بظواهر آیات و اخبار تمسک نمایند قرین مشقت خواهند بود» .

عاقبت این کار بجائی کشید که بعضی از باطنیه اسماعیایه و بعضی از قلندران و درویشان صوفی مشرب منکر بهشت و دوزخ و قیامت می شدند ، و فرایض دینی را ترک میکردند و مرتکب منهیات میشدند ، باین بهانه که ما باطن شریعت را میدانیم و راسخ در علم هستیم و احکام ظاهری را میتوانیم چنانکه بخواهیم تأویل کنیم و عمل بآنها را از گردن خود و اتباع خود ساقط کنیم . حتی برخی از ایرانیانی که در همان قرن دوم و سوم هجری ادعای مسلمانی میکردند و در حقیقت تابع دین زردشت بودند متوسل بتأویل آیات قرآن شده بودند ، و باین جهت بود که اهل سنت و جماعت کایه فرقه هائی را که دنبال تأویل و باطن رفته بودند از یک سنخ میشمردند ، چنانکه نظام الملك طوسی در سیاستنامه میگوید «هیچ گروهی شومتر و بد فعل تر از این قوم نیستند که از پس دیوارها بد این مملکت میسگالند و فساد دین میجویند... و دعوی شیعیت کنند و مدد قوت ایشان بیشتر از روافض و خرم دینان باشند ، و هر چه ممکن بود از شر و فساد و بدعت هیچ باقی نگذارند ، و بقول دعوی مسلمانی کنند ، ولیکن بمعنی فعل کافران دارند ، باطن ایشان برخلاف ظاهر باشد و قول برخلاف فعل ... و کسان هستند که امروز در این دولت قربتی دارند و سراز گریبان شیعیت بیرون کرده اند ، و نه از شیعت اند ، از این قوم اند ، و در سیر کار ایشان میسازند و قوت میدهند» .

من نمی گویم همه این گفته های خواجه نظام الملك راستست ، شکی نیست که او هم مثل سایرین از تهمت زدن ابائی نداشته ، و چون سلجوقیان اجازه نمی دادند

مخالفین خود و مخالفین باخلاف آل عباس را ریشه کن کند در کتابی که نوشته است بایشان خُرده حساب پاک میکرده است ، و حتی گوشه و کنایه هائی هم بوزیرانی که در دستگاه ملکشاه بوده اند و با او موافق نبوده اند زده است . ولی این مسأله مسلم است که غالب فتنه هائی که تاعهد او در ممالک اسلامی از راه تأسیس مذهب و فرقه جدید برپا شده بود مبنی بر این قول بود که آیات قرآن معانی باطنی دارد غیر از آنچه از ظاهر آن مستفاد میشود ، عدّه کثیری از فرق مختلف شیعه جزء باطنیها بودند بآن معنای اعمش ، مثل اسماعیلیه و قرامطه و مبارکیه و راوندویه و برقیه و خلفیه و محمّره و مبیضه و جنبیه و منصوریه و غلاة شیعه و غیر هم .

اما باطنیهای بمعنی اخص که اسماعیلیه باشند ، اصل و منشأ ایشان از آنجا بود که امام جعفر صادق چهارپسر داشت ، از همه بزرگتر اسمعیل بود ، و امام جعفر صادق ظاهراً ابتدا او را بنیابت خود تعیین کرده بود ، ولی چون اسمعیل شراب مسکر میخورد او را خلع کرد و پسر دوم خود موسی را بجانشینی خود نصب کرده امام موسی کاظم باشد ، جماعتی از شیعیان این تغییر را قبول نکردند و گفتند «نصّ اول درست بود ، و اگر خدا با علم با اینکه اسمعیل شرابخوار خواهد شد امر بنصب او کرده بود باید گفت که شرب خمر جایز است ، و هر که باطن شریعت را بداند اگر بظاهر توافقی کند مورد عقاب نخواهد بود ، و آنچه امام اسمعیل میکند حق است» . این اسمعیل در حیات امام جعفر صادق مرد ، اما پیروان او منکر مردنش شدند و گفتند که تا پنج سال بعد از فوت پدر زنده بوده و در بصره مرد زمینگیری را شفاداد و بدعای او نایبائی بینا شد .

باری ، اسماعیلیه با طراف بلاد اسلامی از جانبی تا اقصای مغرب و از جانب دیگر تا خراسان و ماورالنهر و سند و قندهار پراکنده شدند و مسلمانان را در خفیه بمذهب خود دعوت میکردند ، و چون از ائمه دوازده گانه شیعه فقط شش امام اول را قبول کردند و اسماعیل بن جعفر را امام هفتم میدانستند و دور ظاهر بودن ائمه را باو ختم میکردند باسم شیعه سبعیه یعنی هفت امامی معروف شدند .

از میان اسماعیلیان مبلغین و داعیان بزرگ برخاستند که در ممالک و ایالات مختلف

جماعت عظیمی را به‌دنبال خود درآوردند ، و در بعضی جاها چندسالی ، و در بعضی نقاط دیگر چندقرنی قدرت حکومت را بدست خود گرفتند . از آن جمله قرمطیها بودند که در کوفه خروج کردند و بر سواحل جنوبی خلیج فارس مستولی شدند و بر مکه هجوم بردند و حاجیان را کشتند و نعش آنها را در چاه زمزم ریختند و حجر اسود را از جاکنده بچندپاره کردند و بصر ابرده مدت بیست و پنج سال نگاه داشتند و بعد بکوفه برده شبانه در مسجد کوفه انداختند . دیگر فاطمیان مصر بودند که ابتدای ظهور و اقتدار ایشان از حدود سیصد هجری در قیروان و سجلماسه از بلاد افریقای شمالی بود ، و یکی از ایشان المعز ابوتیمم معد در سال ۳۵۸ هجری بر مصر مستولی شد و شهر قاهره را بنا کرد ، و اولاد او نسل بنسل بخلافت نشستند ، تا نوبت به المستنصر بالله ابوتیمم معد بن علی رسید و شصت سال خلافت کرد ، و در عهد او بود که ناصر خسرو و شاعر بزرگ ایران بمصر رفت و چهارسالی مانده در اصول عقاید و طریقه استدلال و نوع حکمت و فلسفه ایشان غور و تعمق کرد و مبالغ بزرگی شده بسمت حجت خراسان مأمور دعوت مردم گردید و بموطن خود بازگشته بنا بتبلیغ گذاشت و بواسطه مخالفت فقها و علمای سنی ظاهری از شهر بلخ متواری شد و در میگان از نواحی بدخشان ماند تا همان جا فوت کرد . و باز در عهد همین مستنصر بود که حسن صباح بمصر مسافرت کرد و مورد عنایت دستگاه خلافت فاطمی گردید و مأمور تبلیغ و دعوت شد ، و ایران بازگشته در اصفهان و مازندران و قزوین و ولایات دیگر مدتی در خفا مردم را بمذهب اسمعیلی درمی آورد و تابع خلفای فاطمی میکرد تا بر قلعه الموت مستولی شد .

در اینجا قبل از آنکه داخل جزئیات احوال این مرد عجیب شویم مختصری در باب یک نفر که او هم در همین عصر بود و از دعوات اسماعیلیه در ایران بود و با حسن صباح هم ارتباطی داشت بعرضتان میرسانم ، این شخص عبدالملک بن عطاش بود که شیخی ادیب بلیغ و پارسا و تیزهوش و بسیار خوشخط بود از اهل اصفهان ، و داعی اسماعیلیه در اصفهان و آذربایجان بود ، و دعواتی بنیابت خود با طرف میفرستاد . یکی از نمایان او بری رسید و حسن ابن صباح را دعوت کرد و از او برای خلیفه فاطمی

مصر بیعت گرفت . وهمینکه مردم اصفهان بکار این شیخ عبدالملک بن عطاش واقف شدند از ترس آزار ایشان در سال ۴۶۴ هجری بری گریخت و در آنجا با حسن صباح ملاقات کرده او را پسندید و او را بنیابت خود برای دعوت مردم برگزید و گفت مصاحبت تو آنست که بمصر بحضور مستنصر بالله خلیفه بروی . وصاحب راحة الصدور میگوید که عبدالملک ازری نامه‌ای بعربی باصفهان نوشته بود باین مضمون که ببازشهب برسیدم و او را بر همه جهان بگزیدم و دل از آنچه بگذاشتم برداشتم ، و ظاهر اینست که مقصود عبدالملک از «بازشهب» حسن ابن صباح بوده است. باری ، این عبدالملک پسری داشت احمد نام که در عهد پدرش کرباس فروشی میکرد و چنان وانمود میکرد که بامذهب و عقیده پدرش مخالف است و بهمین جهت بعد از آنکه پدرش گریخت باو آزاری نرسانیدند، قلعه‌ای در اصفهان بود باسم دژ کوه که آنرا بامر ملکشاه تعمیر و آباد کرده بودند وشاهدز نام نهاده بودند ، این احمد بن عبدالملک عطاش خود را بعنوان معامی غلامان در آن قلعه جا کرد وبا مستحفظین قلعه که دیلمی بودند دوستی بهم زد و بتدریج آنانرا بمذهب باطنی در آورد و عاقبت قلعه را متصرف شد ، و تا سال پانصد هجری در دست او بود و در این سال بفرمان سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی آن قلعه را گرفتند و خراب کردند ، واحمد بن عبدالملک را بدار آویخته تیر باران کردند و پس از هفت روز جسدش را بزیر آورده سوختند . ومیگویند در موقعی که حسن صباح بر الموت مستولی شده بود واحمد عطاش بر شاهدز مساط شده بود روزی از حسن پرسیدند چرا این ابن عطاش را که مردی نادانست این اندازه تعظیم میکنی جواب داد «زیرا که پدرش استاد من بود و او را در نظر من مقامی بلند بود» .

در سال ۶۵۴ هجری همینکه هولگو قلعه‌های متعدد اسماعیلیان مثل امسر و لال و گرد کوه و میمون دز و الموت وغیره را فتح کرد ، و رکن الدین خورشاه پادشاه اسماعیلیه تسلیم اوشد، و سلطه این طایفه پایان رسید، هولگو علاء الدین عظامایک جوینی مؤلف تاریخ جهنگشای را مأمور کرد که مجموعه کتب اسماعیلیه را از مدنظر بگرداند و از میان کتابهای ایشان آنچه را که لایق کتابخانه هولگو باشد نگاه دارد و

باقی را بسوزاند. عظاملك جوینی در میان آن کتب کتابی یافت موسوم به سرگذشت سیدنا که مشتمل بود بر احوال و وقایع زندگانی حسن صباح، و از آن کتاب چنین برمی آید که بسیاری از مطالب مربوط بسرگذشت حسن صباح را از قول خود او نقل کرده اند. جوینی مختصری از مندرجات این سرگذشت را در تاریخ جهانگشای خود نقل کرده است، ورشیدالدین فضل الله وزیر نیز در کتاب جامع التواریخ بتفصیل بیشتر همان مطالب را آورده است. اگر من بخواهم عین عبارات او را برای شما نقل کنم هم فهم مطالب برای عموم مشکل میشود و هم اینکه توضیحاتی لازم خواهد بود که اگر در ضمن کلام او بگنجانیم برخلاف قاعده امانتست. بنابراین مختصری از مندرجات آن سرگذشت را با انشای خود ولی از زبان حسن صباح بعرض شما میرسانم. میگوید:

پدرم علی بن محمد از خاندان صباح حمیری بود، که از اهل یمن بودند. پدرم از یمن مهاجرت کرده بکوفه رفت، و از کوفه بقم سفر کرد، و از قم بهری رفت و در ری سکنی گرفت و من در ری دنیا آمدم. آبا و اجداد من شیعه اثنا عشری بودند، و من نیز بر همان مذهب بودم، از عهد طفولیت مخصوصاً از وقتی که بهفت سالگی رسیدم، عشق و محبتی بکسب انواع علوم داشتم، و میخواستم که عالمی متدین باشم، و تا هفده سالگی در جستجوی دانش بودم و مذهب آباي خود را پیروی میکردم. و میپنداشتم دین و اعتقاد همانست که عوام و مخصوصاً شیعه دارند، و هرگز گمان نمیکردم که حق را در خارج این مذهب ممکنست یافت.

در ری شخصی بود امیره ضراب نام، که بر مذهب باطنیان و تابع خلفای مصر بود، و من میدانستم که باطنیان چندبار در نواحی مختلف ایران قدرت و شهرتی حاصل کرده بودند، مثلاً نصر بن احمد سامانی و بزرگان درگاه او در بخارا چندی باین عقیده گرویده بودند، و در عهد سلطان محمود غزنوی ابوعلی سیمجور و جماعتی انبوه آن راه گرفته بودند، و ناصر خسرو شاعر و حکیم و فیلسوف از جانب خلفای فاطمی مصر بسیمت حجت خراسان تعیین شده بود و در بلاد مختلف ایران مسافرت کرده بود و مردم را دعوت کرده بود. اما هیچگاه قدرت این جماعت دوام

نکرده بود، و ناصر خسرو اصلاً جز نفی بلد شدن و آوارگی حاصلی ندیده بود و کاری از پیش نبرده بود. و بر من مسام بود که عقیده باطنیه هم برخلاف مذهب اهل سنت است و هم منافی مذهب اثناعشری است که مسلک آبا و اجداد من بوده است. امیره ضراب مردی خوش اخلاق و نکور رفتار بود، و عقاید خود را ابتدا بتصریح نمیگفت، و چنین و احواد میکرد که اقوال باطنیان را بی آنکه خود او بآن معتقد باشد برای من نقل میکند، مثلاً میگفت اسمعیلیان میگویند که امام جعفر صادق ابتدا اسماعیل را بنیابت خود تعیین کرده بود، و گفته بود که امامت بعد از من بحکم خدا باو تعلق میگیرد، و میگویند که اگر خدا او را بامامت تعیین کرده بود دیگر برگشتن ازین تعیین و دیگری را بامامت نصب کردن جایز نیست»، و من میگفتم «گفته‌های ایشان را برای من نقل مکن که آنان از دایره اسلام خارج اند و مخالف عقیده صحیح اند، من مسامانی را عبارت از اعتقاد باین میدانم که خدائی هست حی و قدیر و قائم و سمیع و بصیر، و پیغمبری هست و امامی و حلالی و حرامی و امر و نهی و بهشت و دوزخی، و این اسماعیلیان که تو از ایشان سخن میگوئی اهل فلسفه اند، و حاکم مصر فیلسوف مشرب اسب».

امیره ضراب عقاید مرا رد میکرد و بامن مباحثه و مناظره میکرد، و من باز در مذهب خود اصرار میورزیدم، و میگفتم «هر کس که بر طریقه و مذهب اسماعیلیان بمیرد مردم میگویند «این جنازه ما حدی است»، و من گروهی از پیروان خلفای فاطمی را دیده‌ام که هر چند متقی و عابد و پرهیزگارند شراب مینوشند، و من از شراب خواری گناهی بدتر و زشت‌تر نمیدانم، و از آن هر اسانم».

امیره ضراب میگفت «عادت عوام است که بر مخالفین خود تهمت میزنند و بدروغ انواع هرزگیها و گناهها بایشان می‌بندند، و گفته عوام را مناط عقیده خود نباید قرارداد، و واقعاً شراب خواری باطنیان عیب نیست، زیرا که ایشان پیروان اسمعیل بن جعفر صادق اند و او شراب میخورد است و چون اسمعیل با مرحد با امامت تعیین شده بود کردار و رفتار او لابد مورد پسند خدا بوده است و برای پیروان او سناست».



خلاصه اینکه بین من و او چنین مباحثه‌ها میشد ، و او کتب اسمعیلیه را بمن میداد تا بخوانم ، و بمن میگفت « اگر خوب فکر کنی خواهی دانست که آنچه من میگویم صحیح و درست است » . و من همینکه اقوال پیروان اسمعیل را با عقاید پیروان ائمه مستورین یعنی اثناعشریه میسنجیدم مردد میماندم ، و نمیدانستم کدام یک را قبول کنم . اما دلایل و براهین اسماعیلیان بقدری قوی بود که ناچار در قلب من جزمی گرفت. در این اثنا بیماری سخت و مخوفی مبتلا شدم ، در آن حالت با خود فکر کردم که « اگر این مذهب باطنیان برحق باشد و من از راه ترس و تعصب تصدیق آن نکرده باشم و در این بیماری مرا اجل برسد و پیش از وصول بحق هلاک شوم بجهنم خواهم رفت » . ولی عاقبت از آن مرض شفایافتم ، و یکی دیگر از اسماعیلیان را یافتم که نامش ابونجم سراج بود ، و او این مذهب را بشرح و تفصیل برای من تقریر کرد و از حقیقت آن واقف ساخت . شخص دیگری از اسماعیلیان درری بود موسوم به مؤمن ، و این مرد را شیخ عبدالملک عطاش اجازه دعوت کردن داده بود و مأمور ری کرده بود . و عبدالملک عطاش از جانب خلیفه فاطمی مأمور دعوت بود و رتبه و عنوان « حجت عراق و اصفهان و آذربایجان » داشت . باری ، من پیش مؤمن رفتم و از او خواستم که مرا به مذهب باطنی بپذیرد و از جانب امام از من عهد بیعت بگیرد . او قبول کرد ، و من اسماعیلی شدم ، و در سال ۶۶۴ خود عبدالملک عطاش به ری آمد ، مرادید و پسندید و بسمت نیابت خود دعوت کرد و گفت که « باید بمصر سفر کنی و بخدمت امام و خلیفه عصر المستنصر بالله برسی » . شیخ عبدالملک بعد از سه سال به اصفهان برگشت ، و دو سال بعد از آن ( یعنی در ۶۶۹ ) من از راه اصفهان و آذربایجان بجانب مصر روان شدم . از میافارقین و موصل گذشتم ، و از راه بیابان سماوه خود را بدمشق رسانیدم ، و در بندری از بنادر شام بکشتی نشستم ، و چون دریا در شور و آشوب بود بهفت روز بساحل مصر رسیدیم ، و در ماه صفر ۷۱۱ بقاهره وارد شدم . المستنصر بالله خاصگیان و مقربان خود را بپذیرائی و اکرام من امر کرد ، و هر چند در آن هفده ماهی که در قاهره بودم بحضور خلیفه عصر نرسیدم خلیفه از احوال من آگاه بود ، و در حق من لطف و احسان میکرد و مال و هدیه میفرستاد ،

وبکرات مرا ستایش کرده بود که «ازو فسیحتر در میان این طایفه نیست و از آثار او معلوم میشود که کارهای عظیم بردست او واقع خواهد شد و ما را ازو مددکاری بسیار خواهد رسید». و چندان مدح و منقبت از من کرد که مقربان و خاصان درگاه او بر من حسد بردند، و بیمنتانگ شدند که مبادا بسبب من در جاه و منصب ایشان نقصان و خلل حاصل شود. قضیه ای که مخجل کار من شد این بود که مستنصر دوسر داشت، پسر بزرگتر نزار بود و پسر کوچکتر مستعلی بود، و پدر نامی که امیر الجیوش یا سپهسالار مستنصر بود دختر خود را باین مستعلی داده بود، و طبعاً داماد خود را بر نزار ترجیح میداد و با آنکه مستنصر از مدتی پیش پسر ارشد خود نزار را ولی عهد و جانشین خود کرده بود بخاطر این سپهسالار ناچار شده بود که از رای خود برگردد و مستعلی را بنیابت خود تعیین نماید، و من وقتی که درری بمذهب اسمعیلی گرویده بودم نزار را بولی عهدی مستنصر قبول کرده بودم، و همچنانکه در مورد امام جعفر صادق و فرزند او اسمعیل نص اول را بر نص دوم ترجیح میدادم در مورد مستنصر نیز قول سابق او را که ولی عهدی نزار باشد قبول داشتم. و باین مناسبت است که ما را نزاریه میخوانند. بدین سبب بود که امیر الجیوش بدر بامن بد شد، و در صدد تبعید من از مصر برآمد، و چون بر امور مصر مسلط بود و مستنصر بی رضایت او کاری نمیکرد عاقبت بمقصود خود رسید، و مرا در کشتی نشانیده با جماعتی از فرنگان بسمت مغرب روانه کرد. و در هنگامی که کشتی بجانب اسکندریه میرفت بادی شدید و طوفانی سخت برخاست و کشتی شکست و مردم در اضطراب افتادند، ولی من همچنان فارغ و آرام بودم، یکی از من پرسید که در چنین حالت چرا ایمن نشسته ای گفتم که مستنصر مرا ازین طوفان خبر داده است و گفته است ترا باکی نیست و غرق نخواهی شد، باین جهت است که اندیشه ای ندارم. کشتی بجبله افتاد که شهر نصاری است، و قاضی جبله مرا فرود آورد و پذیرائی و مهمانی کرد، و پس از چند ماه با کشتی بجانب شام روانه شدم و بشهر حلب رسیدم، و از آنجا ببقداد رفتم، و از راه خوزستان باصفهان برگشتم. ماه ذی الحجه ۷۳۳ بود که وارد اصفهان شدم، و مدت غیبت من چهار سال شده بود.

بعد از زمانی باز بمسافرت و دعوت مشغول شدم، و بجانب فریم و شهر یارکوه و سایر بلاد و نواحی طبرستان رفتم، و سپس بدامغان رفته سه سالی در آنجا مقیم شدم و جماعتی را برای دعوت بنواحی مختلف، مخصوصاً ناحیه الموت از ولایات قزوین فرستادم. خواجه نظام الملک طوسی از احوال من مطلع شده بود، بحکام ولایات فرمان فرستاده و دستور داده بود که مرا دستگیر سازند، و درری مردی موسوم به ابومسام رازی حاکم بود که داماد نظام الملک بود، و مرا میشناخت، باین جهت جرات نداشتم که بشهر و مسکن خود عودت کنم. مدتی در گرگان و مازندران سیر و سفر میکردم تا عاقبت از رادمآوند و خوار ری بقزوین رسیدم و بار دیگر از قزوین داعیئی بقلعه الموت فرستادم.

حاکم و نگهبان قلعه الموت مردی علوی بود مهدی نام. حسین قاینی که از جانب من برای دعوت بقلعه الموت رفته بود ابتدا جماعتی از مستحفظین و ساکنین قلعه را بمذهب اسمعیلی گروانید، سپس مهدی علوی را دعوت کرد، و او نیز بزبان گفت قبول دارد اما دلش با زبان راست نبود و خواست با کسانی که دعوت را قبول کرده بودند خیانت کند، ایشان را بحیله از قلعه بزیر میفرستاد، و چون همه ایشان را خارج کرد در قلعه را بست و گفت قلعه سلطان ملکشاه است و شما را در اینجا راه نیست. بعد از گفتگوی بسیار باز آن جماعت را بدز راه داد، و من جمعی از کسانی را که بامن بودند بتدریج بقلعه الموت فرستادم، و سید فقیه ابوالقاسم را بشاهکوه فرستادم، و ده خدا خسرو شاه را که در چناشک بود خواستم که بقزوین آمده بامن یار باشد، و چناشک ناحیه ایست در مشرق استرآباد و قلعه ای حصین دارد، خسرو شاه آمد، و من از قزوین بیرون شدم و بدیلمان رفتم، و از آنجا بولایت اشکور، و از آنجا به اندرود که متصل به الموت است رفتم، و چندی در آنجا اقامت داشتم، مردم این حوالی چون زهد و تقوای مرا دیدند مرید من شدند، و خلق انبوهی از ایشان دعوت مرا قبول کردند.

همینکه سال ۴۸۳ رسید من عزم جزم کردم که بقلعه الموت داخل شده آن را بگیرم. ده سال بود که از مصر برگشته بودم، و در این مدت جمع عظیمی از مسلمانان

را به‌ذهب اسمعیلی درآورده‌بودم ، وچندین قلعه مستحکم را یاران من متصرف شده بودند ، و بسیاری از بزرگان و حکام درخفیه دعوت من قبول کرده بودند ، ولی هنوز جرات آنکه آشکار شوم نداشتم . ولیکن اگر قلعه الموت را که از همه قلاع محکمتر بود می‌گرفتم می‌توانستم که آشکارا بملکشاه پیغام بفرستم و او را بدین خود دعوت کنم ، و بیم آن نداشته‌باشم که سپاه سلطان بر من مسلط شوند . از اهل دیلم پرسیده‌بودم که چرا این قلعه را الموت می‌گوئید ، بعضی گفتند الهاموت است از اله بمعنی عقاب ، و اموت بمعنی آشیان ، و آنرا بعات بلندیش آشیان عقاب مینامیم ، دیگران وجه تسمیه دیگری گفتند ، بهر حال من دقت کردم ، و دیدم اگر حرف الهاموت را بحساب جمل بسنجیم مجموع آنها ۸۳ میشود ، آنرا بفال نیک گرفتم و یقین کردم که اگر در این سال بر این قلعه مستولی شوم کار من رونق خواهد گرفت . چون همراهان و پیروان من در قلعه بسیار بودند ، از ایشان خواستم که دزدیده مرا بقلعه داخل کنند ، و چون بدرون رفتم ، یاران خود را گفتم که مرا نزد مهدی علوی که کوتوال قلعه بود باسم دهخدا بخوانند . چون مدتی گذشت این علوی بر حقیقت حال من واقف شد و دانست که حسن صباح . ولیکن دیگر اختیاری نداشت ، و کار او از چاره گذشته بود . باو گفتم اگر خواهی این قلعه را بفروش و براتی بمبلغ سه هزار دینار بستان و برو ، بناچار پذیرفت و من براتی بنام رئیس مظفر مستوفی که حاکم گردکوه و دامغان بود و درخفا به‌ذهب من گردیده بود نوشتم باین عبارت که :

رئیس مظفر حفظه الله سه هزار دینار بهای الموت بعلوی مهدی رساند ، علی‌النبی المصطفی و آله السلام ، و حسبنا الله و نعم الوکیل . و این برات باو داده اجازت دادم که از قلعه خارج شود . شك نیست که این علوی امید وصول کردن این وجه را نداشت و باخود می‌اندیشید که رئیس مظفر مردی بزرگست و نایب امیر داد حبشی ابن التون تاق است ، بر قعه این زاهد گمنام چگونه چیزی بمن دهد ، ولیکن بعد از آنکه از الموت رفت از بیم آنکه مبدا شرفشاه والی قزوین او را بجرم اینکه قلعه سپرده بخود را از دست داده است بقتل برساند شهر بشهر و ولایت بولایت سفر می‌کرد ، و از ترس ملکشاه و نظام الملك جرات این را نداشت که در موضعی بماند و کاری قبول

کند ، و چنین شنیدم که از قضا هنگامی که در نهایت تنگدستی بود بدامغان رسیده بود ، و با آنکه باورنمیکرد که فایده‌ای داشته باشد آن برات مرا نزد رئیس مظفر برده بود ، و رئیس مظفر خط مرا بوسیده بود ، و فی الحال سه هزار دینار زر باو داده بود . باری ، الموت در آن زمان که من آنرا خریدم ، اگر چه بغایت استحکام بود ، کهن و مندرس شده بود ، و هوائی عفن داشت ، و آبی نداشت جز چشمه‌ای خرد که آب آن بخرج روز و فایده نمیگردد . من فرمودم که از کوه اندر جرد و از رودخانه باهرود جوئی کنند و آب بالموت آوردند تا بپای قلعه رسید ، و بر مدار یک نیمه قلعه جوئی در سنگ بریدند ، و در پایان آن حوضهای وسیع از سنگ ساختند ، تا آب در آن جمع شود ، و اگر لشکر دشمن مارا محاصره کند و آب را بر ما ببندند در تنگی نباشیم ، و آب بعد از آنکه باین حوضها میرسد از آنجا جاری شده بیرون میرفت ، و دههای بسیاری از قرای الموت از این جوی آباد شد ، و رزهای بسیار کاشتند و زراعت فراوان گردید ، و باین سبب هوای الموت خوش شد ، و بر بالای دز عمارات کهن را مرمت کردم و چند بنای دیگر بر آنها افزودم .

حال مناسب آنست که رشته داستان ابتدای کار حسن صباح را که از زبان خود او نقل میگردم رها کرده ، از اقوال مورخین آنچه را که درباره او بدست میآید حکایت کنم و رابطه او را با نظام الملك و دربار ملکشاه روشن سازم .

قدر متیقن آنست که حسن ابن الصباح مردی بود دلیر و باکفایت ، و عالم بعلم هندسه و حساب و نجوم و حکمت و کلام و غیر آن ، و در مناظره و محاجه و الزام مدعی دستی داشت ، و موقعی که در ری اقامت داشت ابو مسلم رئیس ری که داماد نظام الملك بود او را متهم کرده بود که جمعی از دعوات خلیفه فاطمی مصر با او ملاقات کرده اند و او همراه شده است ، و حسن ترسیده از ری گریخت . ولی این نیز مسلم است که حسن پیش از آن تاریخ با صفهان رفته و در دربار ملکشاه راه یافته بود ، و شفلی در دیوان باو داده بودند ، و نظام الملك بر حال او واقف شده بود و از قوت بیان و کفایت او مطلع بود ، و او را اکرام و احترام میکرد ، و روزی بحدس و پیشبینی گفته بود که زود باشد که این مرد مردمان ساده لوح را از راه بدربرد . اما قصه‌ای که راجع

بهمدرس بودن نظام‌الملك وحسن صباح وعمر خیام نقل میکنند اساسی ندارد ، و قابل قبول نیست ، زیرا که نظام‌الملك در سال ۴۸۵ که مقتول شد ۷۷ ساله بود ، و خیام در حدود ۵۱۷ یعنی سی و دو سال ، بعد از آن وفات یافت ، وحسن صباح در ۵۱۸ فوت شد ، ومستبعد است که این دو نفر با خواجه نظام‌الملك همدرس بوده باشند . قدیمترین کتابی که حکایت رفاقت آن سه نفر را نقل کرده است جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله وزیر است و سند او معلوم نیست چه بوده است ، وسایر مورخین همه از این کتاب نقل کرده اند . ممکنست که منشأ اصلی این حکایت شرحی باشد که انوشروان بن خالد در کتاب نفیة‌المصدر آورده بوده و اشاره بهمدرس خود با حسن صباح کرده بود ، و چون انوشروان بن خالد بعدها بوزارت یکی از خلفای عباسی رسید ، و مردم مجملاً میدانستند که حسن با شخصی که بعدها وزیر شد در زمان جوانی همدرس بوده است آن وزیر را در ذهن خود با خواجه نظام‌الملك تطبیق کردند و این افسانه را ساختند . عبارتی که انوشروان بن خالد در نفیة‌المصدر آورده است در آن فصل راجع بظهور اسماعیلیه است ، و آنچه میگوید اینست که : « گروهی که طباعشان چون طباع مابود ، و با ما در یک مکتب بودند ، و از فقه و ادب بهره بسیار بردند ، از جمع ما کناره گرفتند . از جمله ایشان مردی بود از اهل ری ، جهان دیده و سرد و گرم روزگار چشیده ، و کار او کتابت بود ، اما کسی باطن او را نمیدانست تا آنکه بروز کرد ، و در اندک زمانی بر حصون و قلاع منیع مستولی شد ، و دست بقتل و فتك بر آورد ، و کسی را از احوال ایشان آگاهی نشد ، زیرا که مملکت را صاحب خبر نبود . در زمان ماوك ديام و پیش از ایشان رسم بر آن بود که هیچ ناحیه و طرفی از صاحب‌خبری و بریدی خالی نباشد ، و باین جهت اخبار دور و نزدیک از ایشان مخفی نبود ، تا آنکه در دولت آل ساجوق الپارسلان بر تخت نشست و آن رسم را بر انداخت ، و بدین سبب احوال این قوم پنهان بود تا هنگامی که پایه کار خویش استوار کردند و خود بخود آشکار گشتند .» پیدا است که مقصود انوشروان ابن خالد از این شخص رازی ( اگر چه بنامش تصریح نمیکنند ) همان حسن صباح است . باری ، چنین بر می آید که نظام‌الملك وحسن ابن صباح بایکدیگرسازش نکردند ،

زیرا که حسن مردی بلندپرواز و جاه‌طلب بود، وقایع باینکه کاتب گمنامی باشد و زیر دست دیگران کار کند نبود، و خود را بملکشاه نزدیک میساخت و امانت و صیانت و وفور دانش خود را بر رخ سلطان میکشید و در مزاج او تصرف میکرد، و در خفا بر کارهای نظام‌الملك خرده میگرفت. من جمله اینکه بساطان القا کرد که از وزیر خود نسخه جمع و خرج ممالک را بخواهد وزیر گفت که این کار دو سال فرصت میخواهد، و حسن ابن صبح بساطان گفت اگر فرمان رود که دفترها و نویسندگان را در اختیار من گذارند من بچهل روز نسخه جمع و خرج ممالک را تهیه میکنم. سلطان موافقت کرد و فرمائی بر همین مضمون صادر کرد، و نظام‌الملك ناچار دفاتر و کتاب را باو وا گذاشت. حسن در عرض چهل روز دفتری نیکو بپرداخت، و چون نظام‌الملك از قضیه واقف شد دوات دار خود را پیش دوات دار حسن فرستاد تا او را بفریفت و دفتر مرتب و منظم را پیش نظام‌الملك آورد. در آن زمان دفاتر جمع و خرج را در اوراق مجزا مینوشتند و بر صفحات آن عدد و رقم نمیکذاشتند - خط سیاق بود و بین صفحات کلمات عنها و من ذلك و امثال آن بصورت راده میگذاشتند، و اگر اوراق از ترتیب می افتاد دوباره منظم کردن آن مدتی وقت میبرد. نظام‌الملك نمیخواست دفتری را که خود او برای تهیه اش دو سال مهلت خواسته است دیگری در چهل روز فراهم آورده باشد، و شاید اصلاً ابا داشت که سلطان را بردخل و خرج مملکت مطلع کند همینکه دفتر را گرفت و دید که جای ایراد و اعتراضی نیست مکر کرد، و گفت «پنداشتم که چیزی نوشته است که بکسی توان نمود، کلیتره نوشته است». پس دفتر را بر زمین انداخت، و از افکندن دفتر اوراق پراکنده شد، دواتی حسن جمع کرد و نامرتب بر هم بست و پیش حسن برد. چون وقت بار و عرض دفتر رسید بخدمت سلطان رفتند. حسن خواست که ارقام جمع و خرج را بعرض سلطان برساند دفتر را مبتکر و نامرتب یافت، مشغول بترتیب اوراق آن شد، و هر چه سلطان میپرسید او در جوابش هان و هان میگفت. موقع بدست نظام‌الملك آمد، و گفت دفتری که دانایان باید بدو سال تمامش کنند اگر جاهلی بچهل روز تمام کند حاصل آن جز هان و هان نباشد. سلطان از حسن برنجید، و چون از حضور او بیرون آمدند

حسن دانست که دیگر نمیتواند در خدمت دیوانی بماند ، متواری شد . و چون از حیلۀ خواجه نظام الملک اطلاع یافت قصد انتقام کشیدن در دماغ خود پخت .

این تفصیل راجع به نزاع حسن ابن صباح و خواجه نظام الملک را از تاریخ گزیده حمّد (یا حمد الله) مستوفی نقل کرده ام ولی در کتاب الکامل ابن الاثیر هم اهم مطالب آن نقل شده است و ظاهر اینست که خالی از اعتبار نباشد. رشیدالدین نیز در جامع التواریخ اشاره ای باین واقعه کرده است ، و میگوید که حسن بعد از این خواری بخانه رئیس ابوالفضل پناهنده گشته آنجا پنهان شد ، و چندی با او مصاحب و همدم بود، و او را بمذهب اسماعیلی معتقد ساخت . روزی در اثنای شکایت روزگار و حکایت تعصب سلطان و ارکان دولت آهی از جان حسن برآمد و گفت ای دروغ ، اگر دو کس چنانکه باید بامن یکدل و یکجهت بودند من جواب آن ترک و آن روستائی میگفتم . رئیس ابوالفضل پنداشت که حسن از کثرت عبادت و روزه و زحمت دچار مالخولیا شده است و الا چنان مملکت پهناور و مرتبی را چگونه میتوان بهمراهی دو همدست متحد برهم زد . بی آنکه با و اظهاری کند بمعالجه مرض دماغی او مشغول شد ، و شربت های معطر و غذاهای زعفران دار که موجب قوت مزاج و رفع خستگی دماغ باشد برای او تهیه کرد و در موقع افطار بنزد او برد . حسن چون مشروب و ماکول معطر و مزعفر مشاهده کرد بر خیال رئیس ابوالفضل آگاه شد ، و از او آزرده گردیده فی الحال عازم سفر شد ، و هر چه رئیس ابوالفضل اصرار و التماس و عدل خواهی کرد مؤثر نیفتاد . حسن از آنجا بری که منزل و مسکن اصلی او بود رفت ، ولی چون حاکم ری همان ابو مسلم داماد نظام الملک بود در آنجا نتوانست بماند ، باز هم سفر پیش گرفت تا پس از چند سالی عاقبت بر الموت مستولی شد .

در باب اینکه یکی از اسمعیلیان یا عده ای از آنان در دستگاه ملک شاه داخل شده بودند و با و پیشنهاد میکرده اند که در مخرج مملکتی صرفه جوئی کند ، خود خواجه نظام الملک نیز در سیاستنامه مختصری گفته است که آنرا عیناً نقل میکنم ، میگوید :

قاعده مذهب ایشان آنست که رنج از تن خویش برداشته اند و ترک شریعت



بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان ، و هر چه فریضه است از آن دور بوده اند ، هر گه که مجمعی سازند یا جماعتی بهم شوند ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابو مسلم صاحب دولت دریغ خورند و بر کشته اولعت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر ابو مسلم که او را کودک دانا خوانند (و بتازی الفتی العالم) ، و از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدک و خرم دینی و باطنیان همه یکیست ، و پیوسته آن خواهند تا اسلام را چون (= چگونه) بگیرند . اول خویشتن را بر استگونی و پارسائی و محبت آل رسول فرمایند تا مردم را صید کنند ، چون قوت گرفتند در آن کوشند که امت محمدر را تباه کنند و دین او را بزبان آورند ، و کافران را بر مسلمانان رحمت بیشتر از آنست که آن طایفه را ، و این مقدار از حوال و اقوال ایشان یاد کرده شد تنبیه را ، که ایشان طبلی بزند زیر گایم ، و کسانی که دعوت ایشان را اجابت کرده اند تربیت ایشان میکنند ، و خداوند عالم را که همه جهان از آن اوست بر جمع کردن مال حریص کرده اند و از مستحفظان باز میگیرند و مینمایند که این توفیرست ، از دامن بریدن و در وصل آستین کردن پیراهن درست نشود .

و در موضع دیگری از همان سیاستنامه این عبارات را دارد : همه روزگار «نارجیان بوده اند ، از روزگار آدم تا اکنون خروجها کرده اند در هر کشوری که در جهانست بر پادشاهان و پیغمبران ، و هیچ گروهی شومتر و بد فعل تر از این قوم نیستند که از پس دیوارها بدی این مملکت میسگالند و فساد دین میجویند و گوش با وازه بد نهاده اند و چشم بچشم زدگی ، اگر نعوذ بالله دولت قاهره را آسیبی آسمانی رسد این سگان از بیغولهها بیرون آیند و بر این دولت خروج کنند ، و دعوی شیعیت کنند و مدد قوت ایشان بیشتر از روافض و خرم دینان باشد ، و هر چه ممکن بود از شر و فساد و بدعت هیچ باقی نگذارند ، و بقول دعوی مسامانی کنند ولیکن بمعنی فعل کافران دارند ، باطن ایشان بر خلاف ظاهر باشد و قول بر خلاف فعل . و دین محمدر را هیچ دشمنی بتر از ایشان نیست ، و ملک خداوند را هیچ خصمی از ایشان شومتر نیست ، و کسان هستند که امروز در این دولت قربتی دارند ، و سر از گریبان

شیعیت بیرون کرده‌اند و نه از شیعت‌اند و نه ازین قوم‌اند، و در سر کار ایشان [یعنی باطنیان] می‌سازند و قوت می‌دهند و دعوت میکنند و خداوند عالم را بر این میدارند که خانه خلفای بنی‌عباس را براندازد، و اگر بنده غطا از سر این دیگ بردارد بس رسوائی که از وزیران بیرون آید، ولیکن از جهت اینکه خداوند را بفعلهای ایشان از بنده ملامتی حاصل شده است در این معنی می‌خواهد که شروعی کند بسبب توفیرها که مینمایند و خداوند را بر مال حریص کرده‌اند و بنده را صاحب غرض کنند و نصیحت بنده در این معنی دلپذیر نیاید، آنگاه خداوند را معلوم گردد فساد و فعل بد ایشان که بنده از میان رفته باشد، و دانند که هواخواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را. و مراد از این وزیران که خواهی نظام‌المالک در این عبارت بایشان اشاره میکند مجدالمالک قمی و تاج‌الملک شیرازی است که یکی شیعی بوده و دیگری به تمایل به اسماعیلیان متهم بوده است. و صد و چهارده سالی بعد از مرگ نظام‌الملک هم راوندی در راحة الصدور باین اوضاع و احوال باین عبارات اشاره کرد که: خرابی جهان از آن جاست که عوانان و غمنازان و بددینان ظالم زبان درایمه دین دراز کردند و ایشان را متهم کردند و تعصب و حسد در میان ایمه ظاهر شد و عوانان بددین از قم و کاشان و آبه و طبرس و ری و فراهان و نواحی قزوین و ابهر و زنگان جمله رافضی یا اشعری در لشکر سلطان افتادند و فرامرا و سلاطین نمودند که ما از بهر شما توفیر می‌آوریم، ظلم را نام توفیر بر نهادند، و خون و مال مسلمانان را بنا و اجبر یختن و ستن منفعت خواندند.

نکته‌ای که ازین سه عبارت برمی‌آید اینست که مردمانی از اهل قم و آوه و تفرش و کاشان و سایر شهرهایی که شیعه و اسمعیلی در آنها فراوان بوده است در دستگاه دیوان داخل شده بوده‌اند و برخلاف وزرا و دیوانیان قدیمی که سنی بوده‌اند اقدامها میکرده‌اند و یکی از راههایی که برای خراب کردن آنها پیش گرفته بودند این بوده است که بگویند این وزرا مال سلطان و مال امیر را بی‌وجه خرج میکنند، و اگر کار بدست ما باشد توفیر برای سلطان و امیر حاصل میکنیم یعنی هم پول بیشتری از مردم وصول میکنیم و هم کمتر خرج میکنیم، و بالنتیجه مال بیشتری در خزانه

سلطان یا امیر جمع خواهد شد .

این نیز مسلم میشود که نظام‌الملك با فاطمیه و اسمعیلیه مخالفت شدیدی داشته و ایشان با او سخت دشمن بوده‌اند ، و خواهی در سیاستنامه‌اش همه اقوامی را که بر ضد دولت عباسی خروج کرده بودند از پیر و ان مزدکیان و خرم‌دینان می‌شمارد ، و اتباع ابو مسلم و سنباد و مقنّع و صاحب‌الزنج و ابوسعید جنّابی ، و همچنین قمرطیان و فاطمیان و اسماعیلیان همگی را چنان بر پی یکدیگر وصف میکند که گوئی يك اصل و منشأ دارند و بر يك عقیده و مسلك هستند .

بعد از آنکه حسن صباح بر قلعه الموت مستولی شد باطنیان قوتی گرفتند ، و بعلت اینکه بر مخالفین خود و بر کسانی که بایشان آزار می‌رساندند بناگاه حمله می‌بردند و آنان را بزخم خنجر هلاک می‌ساختند رعب عظیمی بر خاطر مردم مملکت مستولی شد . این کار دزدن بناگاه را (که بهربی قتل غیله و و جاء می‌گویند) باطنیان از مدتی قبل از عهد حسن صباح شروع کرده بودند ، چنانکه در چهار صد و چهل درهمدان چند تنی از ایشان بر آقسنقر در روزی که وی بزیارت زاهدی میرفت حمله ور گشتند و او را بزخم خنجر کشتند . پس اینکه بعضی از مورخین می‌گویند مؤسس این عمل حسن صباح بود و اول کسی که بدست ایشان بدین طریق کشته شد خواهی نظام‌الملك بود ، قول موجهی نیست ، ولیکن حسن صباح این شیوه را نظم و ترتیب صحیحی داد و صنفی بنام فدائیان ایجاد کرد که آدم‌کشی بامر رئیس خود را وظیفه دینی خویش می‌شمردند . البته سعی میکردند که از دست اطرافیان شخص مقتول بگریزند و دستگیر نشوند ، ولی اگر هم گرفتار شدند و کشته میشدند یقین داشتند که یکسر ببهشت خواهند رفت . در باب اینکه حسن صباح و جانشینان او چگونه این فدائیان را تربیت میکردند و در فکر ایشان این عقیده را جا میدادند بعد از این بحث خواهیم کرد . اینجا همین قدر کافی است که عرض کنم این کسانی که مأمور قتل میشدند بهیچ وجه گمان نمی‌کردند که کاری خلاف اسلام و انسانیت می‌کنند ، بعکس ، چون احتمال این میرفت که بعد از انجام دادن مأموریت خود اسیر گردند و کشته شوند و کسی برایشان نماز میت نخواند ، قبل از اعدام بقتل غسل میکردند و

یکی از همراهانشان برایشان نماز میت میخواند . چنانکه در داستان مقتول شدن عضدالدین ابوالفرج معروف به ابن رئیس الرؤساء که وزیر المستضی، خلیفه عباسی بود حکایت کرده اند که در یکی از محلات بغداد مردی بسمت او آمد و عریضه ای در دست داشت و گفت ای خداوند بس مظلومم، چون وزیر عریضه را از دست او گرفت، او بر جست و کاردی برگردن او فروبرد، و دیگری از جانبی خنجر بر تهی گاه اوزد، و دیگری دشنه کشید و پیش آمد اما باو نرسید، مردم غلبه کردند و آن هر سه را بکشتند، و وزیر بعد از زمانی درگذشت و مردی از اهل آن محله حکایت کرد که من دو ساعتی پیش از کشتن وزیر در مسجدی رفتم، سه مرد را دیدم که دوتن از ایشان یار خویش را در پیش محراب بخوابانیدند و بر او نماز مرده گزاردند، او بر خاست و دیگری بجای او خفت و دویار دیگر بر او نماز گزاردند، و همچنین هر سه بر یکدیگر نماز کردند و من متعجب و ارایشان را میدیدم اما ایشان مرا نمی دیدند، و چون وزیر کشته شد من پیش رفتم و در روی قاتلین او که کشته شده بودند نظر کردم آن سه مردی بودند که ایشان را در مسجد دیده بودم .

قاضی نورالله شوشتری صاحب مجالس المؤمنین حسن صباح را جز، بزرگان شیعه آورده است و در موضوع مخالفت و عداوتی که بین او و خواجه نظام الملک بوده است جانب حسن صباح را گرفته، و دو نامه نقل میکند که من در هیچ مأخذ دیگری ندیده ام، ولی دلیل و قرینه ای بر اینکه این دو نامه مجعول باشد در دست نیست و مستبعد نیست که اصلی داشته باشد، و بعضی از عبارات آنها بصورتیست که احتمال میتوان داد که از عربی ترجمه شده باشد. یکی نامه ایست که ظاهراً از جانب ملکشاه بحسن صباح نوشته شده بود، و دیگری جوابیست که حسن بساطان فرستاده بوده است. خطاب ملکشاه اینست:

تو که حسن صباحی دین و ملت نو پیدا کرده ای، و مردم را میفریبی، و بروالی روزگار بیرون می آوری، و بعضی مردم جهال جبال را بر خود جمع کرده ای، و سخنان ملایم طبع ایشان میگوئی تا ایشان میروند و بی محابا مردم را بکارد میزنند، و بر خلفای عباسی که خلفای اسلامند، و قوام ملک و ملت و نظام دین و دولت بدیشان

مستحکم است طعن میکنی، باید که ازین ضلالت بگذری و مسلمان شوی، والا لشکرها تعیین فرموده‌ایم، موقوف بآمدن تو یا جواب خواهد بود، زنهار زنهار که برجان خود و متابعان خود رحم کند و خود را و متابعان خود را در ورطه بلا نیندازد، باستحکام قلاع مفرور نشود، و حقیقت داند که اگر قلعه او که الموتست بر جی از بروج آسمان باشد بعنایت ایزد سبحانه و تعالی با خاک یکسان کنم.

و از جواب حسن عبارت آتی استخراج شد: چون صدر کبیر ضیاء الدین خاقان بدین گوشه رسید و مثال سلطانی را رسانید مورد آنرا عزیز داشتم، اکنون شرحی از حوال و اعتقاد خود باز مینمایم و امید میدارم که احوال من بندگان درگاه سلطان اصفا فرمایند و در آن باب فکری کنند و در کار من با ارکان دولت که خصمی ایشان بامن سلطان را معلوم است بتخصیص با نظام الملك مشورت نفرمایند، اول حال بنده آنست که پدرم مردی مسلمان بود و در مذهب امام شافعی بود، مرا بمکتب فرستاد و در انواع علوم ماهر شدم خاصه در علم قرآن و حدیث، بعد از آن مرا درد دین پیدا آمد، و در کتب شافعی در فضیلت فرزندان پیغمبر و امامت ایشان روایت بسیار یافتیم، تا کار من بواسطه تکلیف حکام روزگار بدان رسید که در میان کارهای دنیا که خلیق آنرا بزرگ میشمرند افتادم، و کار خالق با پس پشت انداختم، حق تعالی آن کار از من نپسندید، خصمان بر من گماشت تا مرا با اضطراب از آن کار برون انداختند و من گریزان شدم و در شهرها و بیابانها میگشتم، و خلاف و زحمت بسیار بروی من رسید، چنانکه بررای سلطان پوشیده نمانده باشد احوال من و نظام الملك ازری ببغداد شدم و از بغداد بمصر شدم، خلیفه بحق امام مستنصر آنجا بود، خلافت او از خلافت عباسی، و امامت او از امامت ایشان، بر حق تر دانستم، مرا منشور داده فرمودند که بدانچه دانم و توانم مسلمانان را به راه راست آرم و از امامت خلفای مصر و حقیقت ایشان بیگانه‌ام، دیگر آنچه فرموده‌اند که دین و ملت نو پیدا کرده‌ای نعوذ بالله که من که حسنم دین و مات نو پیدا کنم. آمدیم بسر این سخن که من و اتباع بر بنی عباس طعن کرده‌ایم. هر کس که مسلمان باشد و از دین و دیانت آگاه باشد چگونه طعن و تشنیع نکند بر قومی که بدایت و نهایت ایشان بر

تزویر و تالیس و فسق و فجور و فساد بوده و هست و خواهد بود. هر چند واقعات و احوال ایشان بر همه جهان روشنیست اما بر سبیل اجمال میگویم تا مرا بر حضرت سلطان حجت باشد. اول از کار ابومسلم در آیم که آنچنان مردی چندان کوشش نمود و زحمت اختیار کرد تا دست ظلمه بنی مروان از هر قدماء و اخذ اموال مسلمانان کوتاه کرد، با او چگونه غدیری کردند و خون او بریختند. [اینجا از مظالم و مفاسد دستگاه خلافت عباسی شرحی بیان میکند و سپس میگوید] اینتان خلفای راشدین و اینتان ارکان مسامانی که قوام ملک و ملت و نظام دین و دولت بدیشان است! رسید کاری آنکه جهال را فریفته ام تا در قصد کسان میشوند. از حدود خراسان جمعی از غلامان سلطانی و گماشتگان نظامی و ارباب معاملات از طریقی که پیشتر ازین در میان مسلمانان رسم و عرف بوده منحرف گشته اند، و بعضی در باب معاملات دیوانی بی انصافی میکنند و هر چند که مردم صاحب واقعه مستفیث بآرکان دولت میشوند هیچ کس به غور نمیرسد؛ بلکه بلا برداد خواه می آید؛ نظام الملك کدخدای ملکست، خواهی ای چون ابونصر کندی را که در هیچ عهد در پیش هیچ پادشاه در هیچ ملک چنان کدخدائی پای در میان کار نهاده بود بتزویر آنکه در مال سلطان تصرف میکند شهید کرد و از میان برداشت، امروز ظلمه و عوانان را با خود همکار کرده، از جهت آنچه در وقت خواجه ابونصر ده درم میگرفت و بخزانه میرسانید او پنجاه درم میگیرد و نیم درم در کار سلطان نمیکند، و محقری بعوانان که همکاران اویند میگذارد، و باقی بخرج پسران و دختران و دامادان خود میکند، و آنچه بعمارت خشت و گل بر اطراف مملکت ضایع میکند اظهر من الشمس است. کجا بود ابونصر را پسر و دختر؟ کدام روز صرف کرد يك دینار بچوب و گیل؟<sup>۱</sup> مردم روزگار را در حین عجز و فروماندگی بهیچ باب امید نجات نیست، اگر بعضی از سراضطرار و عار بترك جان خود بگویند و دفع جور یکی یا دو از این ظلمه کنند دور نباشد. حسن صباح را بدین

۱- این عبارت مثل اینست که از عبارت عربی مسجعی ترجمه کرده باشندش: این کان لابی نصر من بنات و بنین، و متی انفق دینارا فی امر الخشب والظین. آیا حسن صباح بعربی نوشته بوده، و یا اینکه مطلب آنرا بعربی اندیشیده بوده و به فارسی انشا کرده بوده؟

قضایا چه مدخل ، و چه احتیاج که کسی فریید ؟ و اگر من با وجود خصمی نظام الملك و آنکه در حق من جور بسیار کرده می کند بخدمتکاری سلطان پیش آیم و دل از کار نظام الملك فارغ دارم چون متابعت عباسیان سلطان را می باید کرد امروز که من بدین مقام رسیدم و دعوت خلفای علوی ظاهر کردم و چند دستگاه در طبرستان و قهستان و جبال بدست آوردم و مردم بسیار از رفیقان و مؤمنان و شیعه علویان بر من جمع شدند و عباسیان بهمه نوع از من خائف و ترسانند، هر آینه مزاج مبارك سلطان بر من متغیر گردانند ، آن هنگام اگر سلطان اجابت التماس ایشان نکند بعضی از جهال که بخلافت ایشان میگویند (یعنی قائل اند) زبان تشنیع بساطان دراز کنند که غاشیه بردوش انداختن و در سر اسپ پیاده رفتن چه بود ، نادان حسن صباح چه . این بود خلاصه نامه حسن صباح .

کتابی بنظام الملك نسبت داده اند موسوم بوصایانامه ، که ظاهراً در اواسط قرن نهم هجری یعنی در حدود هشتصد و چهل هجری تألیف شده است . کسی که آنرا تألیف کرده است مدعی است که آنرا خود خواجه نظام الملك طوسی بعنوان وصیت و نصیحت برای پسر خود فخر الملك تحریر کرده بوده است ، ولی این دعوی صحیح نیست ، و مؤلف مرد ادیبی بوده است که سیصد و شصت سالی بعد از عهد نظام الملك طوسی میزیسته و وابسته بدرگاه وزیرى فخر الدوله نام بوده است که خویشان را از اعقاب و اخلاف نظام الملك میدانسته است . بعضی از مدارک تاریخی را که در قرن نهم معروف بوده است مؤلف وصایانامه خوانده بوده و از آنها مطالبی استخراج کرده بوده و با افسانه ها و قصه های بی اساسی که درباره نظام الملك در افواه افتاده بود است مخلوط ساخته بوده ، و بعضی از عبارات سیاستنامه نظام الملك را نیز بآنها منضم کرده بود ، و از مجموع اینها این رساله را بانشای خود بوجود آورده بوده و آن را بحضور این وزیر معاصر خود تقدیم کرده بوده و گفته بوده است که این از موارث و بقایای جد اعلاى تست . در آن زمان قصه همدرس بودن نظام الملك با حسن صباح و عمر خیام شهرت حاصل کرده بوده ، و مؤلف این رساله عباراتی بنظام الملك نسبت میدهد در باب روابط مابین نظام الملك و حسن صباح ، از آن جمله میگوید :

اصل قصه من با ابن صباح آن بود که امام موفق نیشابوری روح الله روحه از کبار علمای خراسان و بسیار معزز و مکرم و متبرک بود، و سن شریفش از هشتاد و پنج گذشته، و شهرتی تمام داشت که بفال تعلیم او مبارکست، و هر فرزندی که پیش او قرآن و حدیث قرائت میکند بدولت میرسد، بنابراین پدرم با فقیه عبدالصمد مرا از طوس بنیشابور فرستاد، و با استفاده و تعامش در مجلس آن بزرگوار مشتغل گشتم، چهار سال ملازم مجلس او بودم، و حکیم عمر خیام و مخدول ابن صباح دو نورسیده بودند در آن مجلس هم بسن من<sup>۱</sup>، با جودت فهم و قوت طبع، چون از مجلس امام بیرون می آمدم در مرافقت من می آمدند و بایکدیگر درس گذشته اعاده می نمودیم. پدر مخدول ابن صباح علی بن محمد بن جعفر شخصی متزهّد مشعبد بدمذهب خبیث العقیده بود که بیشتر در قریه ری ساکن بود، و ابو مسلم رازی<sup>۲</sup> والی آن ممالک، مردی صافی ضمیر و پاک اعتقاد، چنانکه از عادات اهل سنت سزد معادات تمام با آن مفسد اظهار میکرد، چون امام نیشابوری مقتدای اهل سنت و جماعت برد آن مدبر جهت دفع تهمت رفض پسر خود را بنیشابور آورد و با استفاده در مجلس امام مشغول گردانید... [و بعد از آنکه قصه معاهده سهر فیق را نقل میکند چنین می آورد] روزگاری برین بگذشت، در دوردوات سلطنت الپارسلان حکیم عمر خیام نزد من آمد، هر ساله جهت استباب معاش او هزار مثقال طلا بر املاک نوشتم و وی بعد از آن معاودت نموده تکمیل فنون کرد، خصوصاً فن هیأت، و در آن بدرجات رفیع ترقی نمود، در نوبت جهاننداری سلطان ملکشاه بمر و آمد، و سلطان عنایتها فرمود، و با عالی مراتب که کبار حکمارا باشد رسید. آن مخدول را در ایام الپارسلان نام از خراسان گم بود، و در زمان سلطان ملکشاه پیدا شد، در آن سال که سلطان

۱- ملاحظه می فرمائید که می گوید آن دونفر هم بسن من بودند، و چنانکه عرض کردم همین مطلب دروغ بودن این داستان را روشن می کند، که دونفری که در ۵۱۷ و ۵۱۸ هجری بمس معمولی و عادی مرده اند ممکن نیست همدرس هم سن کسی بوده باشند که ۳۲ سال قبل از مرگ ایشان در هفتاد و هفت سالگی در گذشته باشد.

۲- ابو مسلم رازی بعدها که نظام الملك به وزارت رسیده بود داماد او شده بود و به حکومتی منصوب گردیده بود.



از مهم قاورد فارغ گشت آن مخدول بنزد من آمد... عابقت در فتح تبریز ازو  
مفسد ها پیدا گشت که بشامت آن ناموس چند ساله نزدیک بود هبَاء منثورا  
گردد.

کایه مطالبی که در این عبارات آمده و بنظام الملك نسبت داده شده است یا  
باطلست و یا بی اساس و یا مجعول و یا مخالف با تواریخ است.

گفتیم که در سال ۸۳۳ حسن صباح بر قلعه الموت مستولی شد. قلاع دیگری  
که در سالهای مقارن آن سنه، خواه چندسالی پیش و خواه چندسالی پس از تسخیر  
و تصرف الموت، بدست اسمعیلیان تابع حسن صباح افتاد از این قرار بود: قلاع  
شاهدز و خالنجان در نزدیکی اصفهان؛ طبس و تون و قائن و زوزن و خور و خوسف  
در قهستان؛ و شمکوه در نزدیکی ابهر زنجان؛ استوناوند در مازندران؛ قلعه ناظر  
در خوزستان؛ و قلعه طنبور در دوفرسخی ارجان؛ و قلعه خنلادخان بین فارس و  
خوزستان؛ و قلاع گردکوه و اردهان. تصرف این قلاع بایشان قدرت سیاسی داد،  
و بعد از مرگ مستنصر خلیفه فاطمی، از اسماعیلیان مصر نیز بکلی مجزا شدند،  
زیرا که چنانکه گفتیم مستنصر تغییر رای داده بود و فرزند خویش مستعلی را  
بجانشینی خود تعیین کرده بود، ولی پیروان حسن صباح همان نص اول را قبول  
داشتند و نیز ار را بخلافت می شناختند.

اما علاوه بر کسب اقتدار سیاسی و استقلال دارای ایهت و هیبتی نیز شدند،  
که ناشی از تهدید و تخویف مردم و کشتن ناگهانی دشمنانشان بود. هنوز خواجه  
نظام الملك و ملکشاه زنده بودند که یک روز در ساوه هجده تن از ایشان در مسجدی  
جمع شدند و نماز عید گزارند، شحنة ساوه از حال ایشان واقف شد و آنها را گرفته  
پس از تحقیقات آزادشان کرد. سپس در اصفهان مؤذنی از اهل ساوه را که ساکن  
آن شهر بود به ذهاب خویش عودت کردند، و او از اینکه در جرگه ایشان داخل شود  
ابا کرد، آنها از ترس اینکه مبادا سر ایشان را فاش سازد او را کشتند. خبر کشتن  
این مرد را بنظام الملك دادند، امر کرد که هر کرا که متهم بقتل اوست بگیرند. تهمت

بنجاری زده شد ظاهر نام که از اسماعیلیان بود ، او را گرفته کشتند ، و چند عضو بدنش را قطع کردند ، و سپس پایش را گرفته کشان کشان در بازارها گرداندندش . و اسماعیلیه همینکه نظام الملک را کشتند برای تحقیق او گفتند که این کار را بتلافی مقتول شدن آن نجار کردیم . اما این موضوع فعلاً بماند .

چنانکه گفتیم ابن صباح در تصرف کردن قلاع و مواضعی که استحکامی داشته باشد و در قبال حمله لشکریان سلطان پایداری تواند کرد جهد بلیغ مینمود ، و هر موضع را که نمیتوانست بدعوت مسخر کند بخدعه و جنگ میگرفت ، و هر جا سنگی مییافت که شایسته بنا باشد آنجا قلعه‌ای میساخت و آب بان میرسانید . و پیروان او در قلاعی که برای سکناى خود گرفته بودند همان شیوه او را پیش میگرفتند و در افشاء دعوت او و تصرف کردن نواحی نزدیک خود بذل جهد میکردند .

ناحیه الموت را ملکشاه یکی از امرای خود که یورونتاش نام داشت واگذار کرده بود ، و این امیر پی در پی بیای الموت لشکر میکشید و کسانی را که در خارج آن قلعه دعوت حسن صباح را قبول کرده بودند میکشت و اموال ایشان را غارت میکرد و زراعت ایشان را میسوخ و باهل قلعه مجال و مهلت این نمیداد که آذوقه و مایحتاج زندگی ذخیره کنند . باین جهت مقیمان الموت عاجز و مضطر شدند ، و عزم کردند که قلعه را بچند نفر از جنگجویان زبده بسپارند و خود بجای دیگر بروند . ولیکن حسن صباح دعوی کرد که از امام (یعنی مستنصر) باو پیغام آمده است که از قلعه خارج نشوید زیرا که اقبال بشما روی خواهد کرد . بدین تدبیر پیروان خود را بتحمل مشقات و بردباری و ادانت تا الموت را از دست ندادند ، و بمناسبت این اقبالی که بایشان وعده داده بود ، آن را بلده الاقبال نام نهادند . از ابتدای ظهور حسن خواجه نظام الملک همت بر دفع او گماشته بود ، و در آغاز سال ۴۸۵ به امر ملکشاه امیری ارسلانتاش نام لشکر بناحیه الموت آورد و آن قلعه را محاصره کرد ، و امیری دیگر قزل سارغ نام سپاه بخاک قهستان کشید و با اسماعیلیه آن سامان مشغول پیکار شد . در الموت با حسن صباح در آن موقع شصت هفتاد نفر مرد بیشتر نبود ، و ذخیره کمی داشتند و بقوت اندک سد رمق میکردند و با محاصره کنندگان بجنگ و

قتال می‌پرداختند. یکی از داعیان حسن که نامش دهدار بوعلی بود و از اهل زواره و اردستان بود در آن موقع در قزوین مقام داشت، و قومی از مردم قزوین را ب‌مذهب خود در آورده بود. همچنین در ولایت طالقان و ناحیه کوه بره (که منجیل فعلی باشد) و در ولایت ری مردم بسیاری دعوت صباحی را اجابت کرده بودند و تابع دهدار بوعلی بودند. ابن صباح باین مرد پیغام فرستاد و از او استمداد کرد، و او از مردم کوه بر و طالقان سیصد نفری فراهم آورده بیاری ساکنان الموت روان کرد و از قزوین برای ایشان اسلحه و توشه و آلات حرب فرستاد. این سیصد نفر خود را بقلعه الموت رسانیدند، و قبلاً با جماعتی از اهل رودبار که در خارج قلعه بودند قرار و مداری گذاشته بودند که چون فلان نشان را ببینید بر لشکر ارسال‌ناتاش حمله ور شوید. در اواخر ماه شعبان همین سال ۴۸۵ بود که اهل قلعه به ناگاه شبی بر محاصره کنندگان شبیخون بردند، و همدستان ایشان از رودبار نیز بر حسب قرارداد هجوم آوردند، و لشکر ارسال‌ناتاش در میان این دو گروه گرفتار گردیده پس از اندکی جنگ و کشتار راه فرار پیش گرفتند و باصفهان بدرگاه ملک‌شاه رفتند. ساکنان الموت اسلحه و غله و قماش و اطعمه و اشربه‌ای را که از آن لشکر بجا مانده بود تصرف کردند و از تنگی نجات یافتند.

از جانب دیگر قزل‌سارغ در قهستان قلعه دره را که جزء ناحیه مؤناباد، و در نزدیکی بیرجند و طبس بود محصور کرده بود و با نزاریان آن سامان جنگ میکرد. اما پیش از آنکه حتی یک قلعه را نیز مسخر کند خبر مرگ ملک‌شاه را شنید و مجبور بترك محاصره گردید و لشکریان او متفرق شدند. پیش از مرگ ملک‌شاه حسن صباح برای بقای خود و پیشرفت کارش مجبور با اقدامات اساسی بود، و چون نظام‌الملک را شدیدترین دشمن مذهب خود میدانست مصمم شد که او را از میان بردارد. روزی فدائیان را بحضور خود خواست و پس از تهیید مقدمات پرسید، کدام یک از شما حاضر است که شر نظام‌الملک طوسی را کفایت کند؟ جوانی موسوم به بو طاهر ارانی دست بر سینه زد و کشتن آن وزیر را بر عهده گرفت. در ماه رمضان آن سال (۴۸۵) ملک‌شاه با نظام‌الملک و وزیران و امیران و سرهنگان و لشکریان از اصفهان عازم بغداد

شده بودند، و در روز پنجشنبه یازدهم رمضان در محلی بین نهاوند و کرمانشاه خیمه و خرگاه زده بودند. بعضی از مورخین میگویند که در قریه سحنه از قرای کرمانشاه بودند، و برخی دیگر اسم آن قریه را فندیسجان ضبط کرده اند، و حتی یکی از ایشان میگوید که دربر و جرد بودند. هنگام شب، در موقعی که نظام الملك از بارگاه ملکشاه بسمت خرگاه خود میرفت و در عمارت نشسته بود و چند تن از غلامانش او را حمل میکردند آن ابوطاهر ارانی که بصورت و لباس يك نفر صوفی در آمده بود پیش راه او ظاهر شد و بانگ برداشت که مردی ستم دیده ام، وزیر گفت بنگرید تا شکایتش چیست و از کیست، وی گفت عریضه ای دارم و میخواهم که بدست خویش بخواجه بسپارم. نظام الملك امر کرد که پیش آید، و همینکه عریضه را از او گرفت جوان برجست و بخنجری که همراه داشت زخمی در قالب اوزده بگریخت، اما پایش بطناب یکی از خیمه ها گرفت و بر زمین افتاد، همراهان خواجه او را دستگیر کردند. چون خواجه نظام الملك از آن زخم جان بدر نبرد، قاتل او را بقصاص رسانیدند، و این اولین مرد بزرگی بود که بدست پیروان حسن صباح کشته شد. چهل روزی پس از فوت نظام الملك ملکشاه نیز در بغداد درگذشت، و چون امور مملکت مختل شد و هرج و مرج در ولایات پدید آمد کسی بفکر قلع و قمع باطنیه نبود بتدریج کار حسن و پیروان او قوت گرفت.

بعد از نظام الملك دوتن از پسران او را نیز فدائیان بکار زدند اولی فخر الملك بود که در حدود ۴۹۰ در خراسان بوزارت سلطان سنجر رسید، و ده سال بر این منصب باقی بود تا در سال ۵۰۰ هجری در نیشابور بدست يك فدائی کشته شد، و دیگری احمد پسر نظام الملك بود که در حیات پدر ملقب بضیاء الملك بود و پس از فوت اولقب پدر را باو دادند، و در سال ۵۰۳ در موقعی که وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود یکی از فدائیان وی را در جامع بغداد کارد زد، ولی او از آن زخم نمرد، بلکه مفلوج شد، و با وجود فلج يك بار هم بوزارت المسترشد خلیفه منصوب شد، و در سال ۵۴۴ در بغداد وفات یافت.

برگردیم بکار ابن صباح. از زمانی که وارد قلعه الموت شد تا سی و پنج سال

بعد که عمرش بسر رسید از آن قلعه بیرون نیامد، حتی از حجره‌ای که برای سکونت خود اختیار کرده بود فقط دوبار خارج شد. و تمام وقت او بتدبیر توسعه قدرت و تسلط خود و تألیف کتب و نوشتن نامه‌های دعوت و تربیت فدائیان و امثال این امور میگذشت، و همکاران کافی و لایقی برای خود فراهم آورده بود که بدست ایشان دام میگسترده و بر حصون و قلاع مستولی میشد. من جمله حسین قائنی بود که از جانب او بقهستان رفت و جماعتی را باین مذهب گروانید که ناحیه‌ای را متصرف شدند و از جانب حسن صباح نایبی بحکومت ایشان تعیین شد. دیگر دهادربوعلی بود که ذکر او گذشت. دیگر رئیس ابوالفضل بود که سابقاً گفتیم که دعوت او را قبول کرده بود، ولی گفتاری از حسن شنید و از آن چنین استنباط کرد که مالخولیا بسرش زده است و داروی سودازدگی برای او تهیه کرد، و بدان سبب حسن از خانه او هجرت کرد. بعد از آنکه نظام‌الملک مقتول گشت و ملک‌شاه درگذشت و کار حسن قوی شد و هر کرا بیمی بود با و النجاشی کرد این رئیس ابوالفضل نیز راه الموت پیش گرفت و در سلك پیروان او داخل گردید. حسن صباح روزی روی بدو کرد و گفت، «هیچ معلوم شد که مالخولیا مرا بوده یا ترا؟ دیدی که چون دویار مساعد یافتم بقول خویش وفا کردم» رئیس ابوالفضل در پای او افتاد و استغفار کرد. دیگر رئیس مظفر بود که از جانب امیرداد حبشی پسر التونتاق حاکم دامغان بود، و سپس بنیابت او بقلعه گردکوه رفت و در عمارت و استحکام آن اموال بسیار صرف کرد و خزاین امیرداد حبشی را با آنجا نقل کرد، و چون به ذخیره و خزینه کافی پشت او گرم شد عقیده مستور خود را فاش کرد و از جانب حسن صباح چهل سال آنجا ماند. دیگر کیابزرگ امید بود که در سال ۴۹۵ حسن او را با جمعی از پیروان خود فرستاد تا قلعه لُمسرا که آن‌هم در رودبار الموت است بگیرد، و او دزدیده شبی بقلعه داخل شد و ساکنان آنرا کشت، و بیست سال در آن قلعه ماند تا آنکه حسن او را بخدمت خود خواند.

بعد از درگذشتن نظام‌الملک و ملک‌شاه چنانکه می‌دانید در میان پسران ملک‌شاه بر سر سلطنت منازعه در گرفت، ابتدا بر کبارق با سلطان محمود مخالفت و پیکار کرد،

وسپس محمد با سلطان برکیارق به جنگ و نزاع پرداخت ، و این اوضاع از برای پیشرفت کار باطنیان مناسب بود . سال بعد از آن سالی که برکیارق سلطان محمود را در اصفهان محاصره کرد باطنیانی که در محلات آن شهر متفرق بودند بنا بود کردن مخالفین خود مشغول شدند ، باین نحو که آنها را نهانی می گرفتند و سر نیست میکردند . کار « آدم دزدی » ایشان بعدی شیوع پیدا کرد که مردم همینکه می دیدند یکی از اقوامشان دیرتر از وقت معتاد بخانه آمد یقین می کردند که کشته شده است ، و مشغول عزاداری می شدند ، چنانکه وقتی مؤذنی را باطنیان گرفته بودند ، اهلیت او همینکه دیدند که او نیامد شروع بگریه و زاری و عزاداری کردند . باطنیان مؤذن را شب بر بام خانه خودش بردند و با او نشان دادند که « بین چگونه کسانت بماتمت نشسته اند » ، و او جرات اینکه لب بگشاید نداشت . خلیق از ترس دیگر تك تك بهیچ جا نمیرفتند . چون بایه سخت شد مردم در صدد کشف قاتلین برآمدند ، روزی اتفاقاً مردی بخانه یکی از دوستان خود رفت ، البسه ای آنجا بود که پیش از آن ندیده بود ، چون بیرون آمد با یکی دونفر در آن باب سخن گفت ، مطالب مشهور شد ، و بآن خانه ریختند و دیدند که آن لباسها از آن یکی از گمشدگان است ، آن مرد را گرفتند ، و کم کم کشف شد که خانه هائی در اصفهان هست که صاحبان آنها از باطنیان اند ، و در میان هر یک چاهی کنده اند و سر آنها را پوشانده اند ، و هر کس را که میتواند بخدعه و تزویر یا بغافلگیر کردن بدرون خانه برده میکشند و در آن چاهها می افکنند ، و از جمله آن خانه ها یکی بود که در انتهای کوچه تنگی قرار داشت ، و مرد کوری بر سر کوچه می ایستاد ، و چون کسی از آنجا می گذشت این کور التماس میکرد که دست او را بگیرد و بخانه اش برساند ، و چون این مرد با کور وارد خانه او می شد او را می گرفتند و می کشتند و بچاه می افگندند . فقیه ابو القاسم مسعود بن محمد خجندی شافعی آستین به انتقام برزد و فرمود خندقها ترتیب دادند و در آنها آتش افروختند و بر هر خندقی مردی را گماشته بودند که او را مالک می خواندند ، و مردمان هر کس را از باطنیان می یافتند می آوردند و به جماعت یا به انفراد در آن آتشها می افکندند و زنده زنده می سوختند و بدین طریق جمع کشیری را هلاک کردند .

اگر چه این طریقه سر به نیست کردن پنهانی که به نحوی که بیان شد از اسماعیلیه اصفهان حکایت شده است اسلوب عادی ایشان در بر طرف کردن دشمنان خود همان دشنه زدن و کشتن ناگهانی بود که بآن معروف شده اند. این طریقه کشتن در عربی قتل غیله یا وجاء میگویند در السنه اروپائیان بلفظ Assassination خوانده میشود که بنا بر مشهور اساساً از لغت حشیشیین آمده است، و این حشیشیین یکی از القاب و صفات همین اسماعیلیه بوده است. سیلواستر دوساسی (مستشرق بزرگ و عالم و فاضلی که همعصر ناپلیون بود) بکلیه کتب اروپائیان که تاریخ قرون وسطی و جنگهای صلیبی را محتوی بوده است رجوع کرده و متقاعد شده است که عیسویان در هفتاد و پنج جنگهای صلیبی از اهل شام و مصر نام این فرقه را بلفظ حشیشیین یا حشیشیه یا حشاشیین شنیده بودند، و همینکه بممالک خود عودت کرده بودند هر قومی آنرا بصورتی تحریف کرده بودند، و از آنها بمورخین آن اقوام رسید و بتدریج کلمه اساسن Assassin از آن بوجود آمد و بمعنی کسی شد که بناگهان بر شخصی حمله کرده او را بکشد. در بعضی از تواریخ اروپائی صورتهای مختلف Hessessini و Khasisioi و Hashishin نیز در مورد اسماعیلیه بکار برده شده است، و در تاریخ سلجوقیه عمادالدین کاتب نیز این لفظ (باز در اشاء به اسماعیلیه) ذکر شده است و آن در حکایت درگزینی یعنی خواجه ابوالقاسم انس آبادی است که سلطان سنجر او را بوزارت طغرل تعیین کرده بود، و چون طغرل از او گله و بازخواست کرد که «این همه وعده لشکر و مساعدت که می کردی و لاف کفایت و هنرمندی که در دفع دشمن میزدی چه شد؟» او جواب داد که «اندیشه مدار، چه من جماعتی از حشیشیه را بقتل دشمنان تو مأمور کرده ام و عن قریب ریشه آنها کنده خواهد شد و جمعیتشان بتفرقه خواهد پیوست».

علت اینکه این جماعت به حشیشیه مشهور شدند این بود که حسن صباح و دستیاران و جانشینان او بفدائیان خود (یعنی بآن گروهی که مأمور قتل و دشمنان میساختند) در ابتدای کار شربتی میخورانیدند که جزء آن حشیش بود، و در آن حالت بایشان القا و تلقین میکردند که در اطاعت امر شیخ و سید خود از بندل جان

مضایقه‌ای نکنند تا بنعمتهای بهشتی نایل شوند. حشیش یا بنگ در اوائل اسلام و تازمان ابوحنیفه و شافعی معروف نبود، و حکمی بر حرمت آن یا حتی کراهت آن وجود نداشت، اما در اواسط قرن سوم هجری استعمال آن شیوع پیدا کرد، و امام شافعی<sup>ره</sup> ابو ابراهیم مزنی که از شاگردان بلا فصل شافعی بود رغبت مردم را در استعمال آن مشاهده کرد و ملتفت آثار زشت آن شد حکم بحرمت آن داد، ولی اسد بن عمرو قاضی قشیری که همعصر او و از پیروان ابوحنیفه بود برای او موافقت نکرد، و بنابراین پیروان مذهب ابوحنیفه آن را حلال و مباح میدانستند. بتدریج خوردن بنگ متداولتر شد، و فساد آن عام‌تر گردید، و آثار سفاهت و کندذهنی که از کثرت تناول آن عارض میشود در عقلا و حکما مشهود شد، و بالخصوص در خراسان و ماورالنهر بلای بلاهت جهانگیر شد. باین جهت ائمه و فقها و علمای دین در ماورالنهر در قرن چهارم هجری جمع شدند و در این باب شور کردند، و عاقبت باتفاق آراء، فتوای مزنی معتقد گردیده حکم بحرمت تناول حشیش صادر کردند، و فتوی دادند که هر جا پیدا شود بآنکه قیمتش بسیار گران بود آن را بسوزانند و فروشنده آن را مجازات کنند و بر خورنده آن سخت بگیرند. حتی احادیث متعدد ساختند که سند آنها را به پیغمبر رسانیدند تا فتوای خود را بحدیث و خبر مستند سازند. از آن پس پیروان ابوحنیفه و شافعی همگی قائل بحرمت بنگ شدند، و علمای این دو مذهب گفتند هر کس که قائل بحلال بودن آن باشد زندیق و فاسق و بدعت‌گذار محسوب میشود، و واجبست که استعمال کننده آن را زجر کنند و حکم طلاق زنش را صادر کنند.

از آن پس دیگر کسی جرأت نمی‌کرد که آشکارا بنگ تناول کند، و استعمال آن منحصر شد بدسته‌های مخصوصی که از آثار و اسرار آن آگاه بودند. در اشعار مولوی و حافظ، و در کتب مربوط بادویه و نباتات، اشارتی به استعمال آن هست، ولی بنظر نمی‌رسد که صوفیه و عرفای قدیم معتاد به استعمال آن بوده باشند، و بنگ کشیدن و خوردن در اویش در قرون متأخره هیچ دلیل بر این نمی‌شود که صوفیان قدیم هم دوغ و وحدت می‌خورده‌اند، اما تقریباً مسلم است که اسماعیلیه با استعمال آن



آشنا بوده‌اند، و آن‌را برای فریفتن آن عده‌ای از پیروان خود که فدائی خوانده می‌شدند بکار می‌برده‌اند، و اصلاً لفظِ حشیشیه فقط بر این گروه که پائین‌ترین درجهٔ پیروان این مذهب بودند اطلاق می‌شد. با آنکه زیان و فساد ناشی از بنگ بیشتر از مضرات ناشی از افیون نیست ننگ و بدنامی آن بیشتر است. و علت این امر ظاهراً همانست که صنفِ فدائیانِ اسماعیلیه که اقدام با دم‌کشی می‌کردند منتسب باین گیاه بوده‌اند. ولی نباید تصور کرد که قائدین فرقهٔ اسماعیلیه هم رخصت این‌را بپیروان خود میدانند که دائماً و بطور عادت حشیش استعمال کنند. حسن صباح و همکاران او قطعاً از مضرات این گیاه غافل نبوده‌اند، و میدانسته‌اند که باعث ضعف عقل و پریشانی حواس و فرورفتن بحال بیخبری دائمی می‌شود، و حال آنکه کارهایی که ایشان بفدائیان خود رجوع می‌کردند مستلزم شجاعت و تیزهوشی و احتیاط و بجابودن کلیهٔ حواس آنها بود، و بنابراین بهمین فدائیان هم فقط در موارد خاصی، آن هم بسیار بندرت، از آن شربت که محتوی حشیش بود می‌خورانیدند.

مراتب و طبقات اسماعیلیه پیش از حسن صباح عبارت بود از ناطق و اساس و امام و حجت و داعی و مأذون و مستجیب. ناطق برشش پیغمبر اولوالعزم و بر قائم که محمد بن اسمعیل باشد اطلاق می‌شد، و اساس لقب وصی هر یک از آن هفت ناطق بود (مانند علی بن ابی طالب که باعتقاد ایشان وصی پیغمبر اسلام بود)، و مراد از امام، امام هر زمان بود، که بعقیدهٔ ایشان بایست از خلفای فاطمی مصر باشد. از حجت پائین درجات و مراتب سایر بنی آدم بود. هر کس که بدو آ بمذهب فاطمی یا اسمعیلی می‌گروید مستجیب نامیده می‌شد، و چون در معرفت دین پیشرفتی میکرد ولیاقت این‌را در او میدیدند که بتواند با پیروان سایر مذاهب در باب مذهب خود نهانی گفتگوهائی بکند او را بر تبهٔ مأذونی ترقی میدادند، از این درجه که بالاتر میرفت و کتب مهم مذهبی را فرامیگرفت و در تبلیغ و دعوت مهارت و کفایتی بروز میداد و صاحب منطق قوی و مفرز احتجاجی تشخیص داده می‌شد او را بعنوان داعی می‌خواندند و رسماً مأمور دعوت می‌کردند که شهر بشهر و ولایت بولایت بگردد و مذهب فاطمی را بپراکند. بالاترین مرتبهٔ حجت بود، که رئیس دعوات یک ناحیه بزرگ بود. کلیه

سرزمین اسلام را بدوازده ناحیه تقسیم کرده بودند که هر ناحیه‌ای را يك ولايت ميخواندند، و برای هر يك از این ولايات يك حجت تعیین کرده بودند، مثلاً ناصر خسرو را به حجتی ولايت خراسان تعیین کرده بودند، ولی حسن صباح بدرجه حجت نرسیده بود و فقط داعی بود، و استاد عبدالملك عطاش نیز از مقام داعی بالاتر نرفته بود. اما حسن صباح بعد از آنکه بر الموت مستولی شد چنانکه سابقاً گفته شد یوغ اطاعت مستنصر را از گردن خود برداشت، زیرا که مستنصر ابتدا پسر ارشد خود نیزار را بجانشینی خویش تعیین کرده بود، و سپس بعلی او را خلع کرده بود و دستور قتل او را داده بود، و بجای او پسر دوم خود مستعلی را بخلافت تعیین کرده بود، و حسن صباح تابع همان نص اول بود، و باین جهت بعد از مرگ مستنصر ارتباط میان اسماعیلیه ایران و فاطمیة مصر بکلی مقطوع گردید و حسن صباح مستقل شد، و مذهب خود را دعوت جدیده نامید. بهمین نحو مراتب و درجات را نیز تغییر داد. امروزه در هند دو شعبه‌ای از اسماعیلیه وجود دارد که از فرقه حسن صباح اند. در طریقه اورئیس اعلاى فرقه شخص امام زمان بود، که بعد از کشته شدن نیزار و مرگ مستنصر وجود خارجی نداشت. زیر دست او داعی الدعاء و استاد اعظم بود که بیرون دائره پیروانش عادةً بلفظ شیخ الجبل خوانده میشد، و حسن صباح خویشان را بعد از مستقل شدن همین داعی الدعاء و سید بزرگ محسوب میکرد؛ در زیر دست اینها دوازده داعی کبیر بودند که هم رتبه حجت فاطمیان بودند و هر يك مأمور يك ناحیه بود که آن را بلفظ بحر میخواندند. بعد از آن رتبه دعوات کوچکتر، و پائینتر از آنها رتبه رفیقان، و سپس رتبه لاصفان یعنی آنها که تازه بدین گروه پیوسته و ملحق شده بودند می آمد. فدائیان که ملائکه عذاب و مأمور قتل مخالفین میشدند از همه پائینتر بودند.

مارکوپولو سیاح ایتالیائی که در حدود ششصد و هفتاد و یک هجری از خاک ایران عبور میکرده و بچین میرفته است مختصری درباره اسماعیلیه در سیاستنامه خود نقل کرده است که بی فایده نیست ترجمه آن بعرض شنوندگان محترم برسد، ولی قبلاً خوبست بگویم اولاً این علاءالدین محمد که مارکوپولو نام میبرد هفتمین استاد

اعظم یا شیخ الجبل ملاحظه در قلعه الموت بود، و او پسر جلال الدین حسن نومسلمان بود، و بدست فرزند خود رکن الدین خورشاه مقتول گردید، و یکی دو سال بعد از آن خود رکن الدین نیز تسلیم هولگو شد، و هولگو وی را بخدمت منگوقاآن روانه کرد، و قاآن وجود او را بی فایده دانسته کسان روانه داشت که او را در راه بقتل رساندند. و ثانیاً شرحی که مارکوپولو درباره طرز تربیت شدن فدائیان اسماعیلی نقل میکند در عهد او در تمام مشرق زمین معروف بوده است و سیاحان چینی و محاربین صلیبی اروپا که از مشرف و مغرب بایران و شامات سفر کرده بودند و چیزی درباره ملاحظه نوشته اند همه همین تفصیل را نقل می کنند، و در یک کتاب عربی هم که جنبه داستانی آن برجسته تاریخیش می چربد شرحی آمده است که با گفته مارکوپولو کمال مطابقت را دارد. نمیتوان بطور مسام گفت که آنچه او حکایت می کند حتماً حقیقت واقع است، ولی چون اسناد و مدارک مختلف و مستقل در این باب با هم توافق دارند میتوان استنباط کرد که مارکوپولو آن را نساخته است، بلکه از مردم خود ایران شنیده است و چنین چیزی مشهور و در افواه عموم سائر بوده است. باری مارکوپولو میگوید:

ملاحظه شیخ الجبل را بزبان خود علاء الدین میخوانند و او فرمود که دور راسته دره ای در میان دو کوه دیوار کشیده آن را مبدل بباغی کنند از همه باغهای عالم بزرگتر و نیکوتر، و مملو از کلیه انواع و اقسام میوه ها، و گوشکها و کاخهائی در آن بسازند که هرگز بدان آراستگی و زیبایی قصر و کاخی تصور نمیتوان کردن. درود دیوار آن گوشکها و کاخهارا بتصاویر خوب مزین کرده و باب طلا و نقره آرایش داده بودند، و جویها در آن باغ کنده، و با آبهای آنها شیر و عسل آمیخته بودند. جماعتی از زنان و دختران بسیار زیبا و رعنا و خوشگل که از آنها نکوتر در خیال نمی آید در این قصور منزل داده شده بودند که هر نوع آلت موسیقی میتوانستند نواخت، و آوازشان بسیار ملیح و دلربا بود، و در رقص و رانمشرقی ماهر و استاد بودند و قلب بیننده را می ربودند. مقصود او این بود که پیروان او این باغ را بهشت بیندارند، و باین جهت آن را بوصفی که با عقیده مسلمین در باب بهشت موافق می آمد ترتیب

داده بود، و واقعاً هم مسلمانان آن نواحی فریب خورده بودند و گمان میکردند که این همان بهشت است که مؤمنین را بآن وعده داده اند.

امدار این باغ احدی را راه نمیدادند جز آن کسانی که مقرر بود جزء حشیشیان او بشوند [می بینید که حشیشیان را بمعنی فدائیان استعمال میکند، و صحیح هم همین است]. و میگوید قلعه ای و برج و باروی در مدخل این باغ بود که در نهایت استحکام و حصانت بود، و بهیچ قوه ای آن را نمیشد مسخر کرد، و از هیچ راه دیگری نیز داخل آن باغ شدن ممکن نبود. شیخ در درگاه خود جماعتی از جوانان ناحیه را که سنشان بین دوازده سال و بیست سال بود و ذوق و میای بخدمت لشکری داشتند گرد آورده بود، و باین جماعت همیشه اوصاف بهشت را چنانکه در احادیث پیغمبر مسالمین آمده است می گفت و آنها سخنان او را قبول و باور می نمودند. سپس به چهار یاشش یا ده نفری از ایشان شربتی میخورانید که آنها را بخواب سنگینی فرو میبرد، و امر میکرد ایشان را بدوش گرفته بآن باغ منتقل سازند، و همینکه بیدار می شدند خود را در باغ می دیدند. آن مکان با صفا و دلربا را که می دیدند یقین می کردند که در باغ بهشتند. و آن دختران دلبر حوران بهشتی اند و آن قصرها قصور بهشتی است. حوران می آمدند و ایشان را مشغول میداشتند و انواع و سایل عیش و عشرت برای ایشان چنان فراهم بود که هیچ يك از آنان باختیار خود نمی خواست آن را ترك کند. و این امیری که او را شیخ الجبل میخواندند در بار خود را در کمال شکوه و جلال آراسته بود، و مردمان ساده لوح کوهستانی را چنان بخود معتقد ساخته بود که او را پیغمبر تصور می کردند، و هر وقت که میخواست یکی از حشیشیان خود را بکاری مأمور کند می فرمود که از همان شربت بیکی از جوانانی که در باغ هستند خورانیده، او را در حال خواب و بیهوشی بحضورش بیاورند. جوان چون هوشیار می شد می دید که در قصر و قلعه شیخ است و دیگر در آن بهشتی که چنان مطبوع طبع او بود نیست. پس او را بحضور پیر می بردند، و او با کمال خضوع و خشوع تعظیم می کرد و سجده می برد، شیخ از او می پرسید از کجای آئی، و او جواب می داد از بهشت می آیم و درست مانند بهشتی بود که پیغمبر آن را وصف کرده است. طبعاً این گفته

او باعث می‌شد که دیگران که در حضور شیخ ایستاده بودند و هنوز آن باغ را ندیده بودند آرزوی شدیدی بدخول در بهشت پیدا کنند .

بنابراین هر گاه که شیخ الجبل می‌خواست یکی از پادشاهان یا وزرا یا امرا را بکشد بیکی از این جوانان میگفت برو فلان کس را بکش ، و چون بازگردی ملائکه من ترا بهشت خواهند برد ، و اگر کشته شوی باز من فرشتگان خود را میفرستم تا ترا بفردوس عودت دهند . بدین منوال ایشان را بخود معتقد میساخت ، و باین سبب بود که هر فرمانی به فدائیان خود می‌داد ایشان اطاعت میکردند و در راه اجرای اوامر او از هیچ چیزی دریغ نمی‌کردند ، زیرا که آرزوی همه‌شان این بود که بآن باغ جنت رجعت کنند . و بدین طریق شیخ الجبل میتوانست هر کس را که مخل حال و کار خود می‌شمرد از میان بردارد ، و باز بهمین عادت بود که کایه پادشاهان و امیران از ترس او در جامه خواب خود می‌لرزیدند ، و از برای آنکه از شر او و سپاهیان فدائیش در امان باشند با و باج میدادند و طلبگارِ صباح با او بودند .

از گفته مارکو پولو بهمین قدر اکتفا میکنیم ، ولی نباید فراموش کرد که این قصه‌ها را مردمی حکایت کرده‌اند که اهل دقت و تحقیق نبوده‌اند ، و دلایل متعدد بر معتبر نبودن این قبیل حکایتها میتوان آورد ، مثلاً : اگر کسی داخل آن باغ نمی‌شد و حتی نزدیکان رئیس اسماعیلیه آن را ندیده بودند از کجا این مردم خارجی از حال و وضع باغ خبردار شده بودند . بهر حال چنین باغ و قصری در اطراف قلعه الموت هرگز وجود نداشته ، و راه سفر مارکو پولو و همراهان او اصلاً بنواحی قزوین و منجیل و الموت نزدیک هم نبوده است . این سیاح ایتالیائی از نزدیک محال تون و طبس و قاین عبور می‌کرده ، و در آن ناحیه تنها قلعه‌ای که ممکنست این وصف بر آن صادق آید قلعه گردکوه بوده که در چند فرسخی دامغان قرار داشته است . و همینکه هولاً گوقلاع اسماعیلیه را در ۶۵۵ مسخر کرد و خورشاه را گرفته تحت الحفظ بدربار منگوقاآن گسیل داشت از تسخیر قلعه گردکوه عاجز آمد ، و اهل آن قلعه تا چهارده سال بعد آن را نگاه داشتند . بهر حال مسلم آنست که در زمان عبور مارکو پولو از ایران هیچ چنین چیزهائی در سر راه او نبوده است . قلعه‌ای چند در خاک شامات و

حتی قلعه‌ای در ملازگرد در کنار دریاچه و آن تا صدسالگی بعد از این تاریخ هنوز در دست اسماعیلیه بود .

پس از آنکه هولاقو قلاع ایشان را گرفت و ویران کرد پادشاهی و قدرت سیاسی آن فرقه از میان رفت ، منتهی مذهبشان بجا ماند . قرن‌ها پیش از اینها یکی از دعوات ایشان که صدرالدین نام داشت بهند سفر کرد و جمعی از پیشه‌وران اهل ناحیه سند علیاراً ب‌مذهب خود درآورد . کم‌کم عده ایشان از دیداد یافت و تا بمبئی نیز پراکنده شدند ، و حتی مذهب خود را بزنگار نیز بردند . عقاید ایشان مخلوط عجیبی است از افکار هندی و تصوف شیعی ایران . اعمال مذهبی‌شان هم همان طاعات معمولی اسلام است . اختصاص عمده‌شان احترام و تعظیم شدید ، بلکه حتی خالت پرستشی است که نسبت بامام زمان خود دارند ، و هر ساله برای زیارت او می‌روند ، و ثواب این عمل را مقابل ثواب حج می‌شمارند . وقتی که امام یا رئیسشان در ایران بود هر ساله جمعی که استطاعت داشتند بایران سفر میکردند و برای امام خود نذر و نیاز می‌بردند . در عهد فتحعلی‌شاه امامی داشتند موسوم به ابوالحسن یا حسن علی‌شاه که بدعوی خودشان نسبش بپادشاهان الموت می‌پیوست ، و حتی ادعا میکنند که از اولاد اسمعیل بن جعفر صادق بود . این امام در محلات (مابین قم و همدان) اراضی و املاک فراوان داشت و آنجا مقیم بود ، و زمانی نیز بحکومت کرمان منصوب گردید . در ۱۲۲۳ هجری پسر و جانشین او شاه خلیل‌الله در کرمان در نزاع و قتالی که روی داد کشته شد ، و فتحعلی‌شاه از ترس اینکه مبدا اسماعیلیه دست بانتقام بگشایند قاتلین را به اشد مجازات رسانید . علاوه بر این به امام تازه اسماعیلیه که آقاخان محلاتی بود و در آن زمان جوان بود خلعتها داد و انعامها کرد ، و حتی یکی از دختران خود را بزنی باو داد . بیست و دو سال بعد از آن این آقاخان در کرمان شورش و بلوائی بپا کرد ، و باین جهت ناچار شد که از ایران بگریزد . از کرمان بخاک سند پناهنده شد ، و آنجا بود که کارهائی انجام داد که نفع آنها عاید دوسر کرده نظامی انگلیس در قندهار و سند گردید ، و حکومت انگلیس از راه قدرشناسی برای او مدد معاشی مقرر داشت . آقاخان در بمبئی رحل اقامت انداخت و مبلفی از عایدات

هنگفتی را که از نذر و نیاز پیروانش باو میرسید در راه نگه داشتن اصطلب و سرطویاۀ بسیار بزرگی صرف میکرد و اسپهای تیزرو و دونده پرورش میداد ، و در مسابقۀ اسپدوانی که در بمبئی ترتیب داده میشد او از همه بیشتر دخیل بود . در بار و خانه بسیار مجللی داشت ، و اولاد او امرا یا شاهزادگان ایرانی خوانده میشدند ، و آنها هم مثل پدر خود شوق و ولع شدیدی بپورزش خصوصاً اسپدوانی داشتند . بعضی از اصیلترین و نجیبترین اسپان عربی در اصطلب ایشان یافت میشد ، و برای تربیت کردن اسپها و دوانیدن آنها از علم و مهارت انگلیسها نهایت استفاده را میکرد . همواره گوش بزنگ اخبار بود ، و هر واقعه‌ای که در ایران یا ممالک دیگر آسیا اتفاق می افتاد او از همه کس زودتر آنرا می شنید ، و غالباً اوقات با حاکم انگلیسی بمبئی یا رجال عالی رتبه دیگری که در خدمات دولتی بودند ملاقات میکرد ، و همواره حاضر بود که قدرت و نفوذ خود و خدمت پیروان و لشکریان آزموده خود را در راه همراهی بادولت انگلیس که او را استراحت و مأمن داده بود بکاربرد . در شصت و هفتاد سال پیش آقاخان محلاتی در هشتاد و یک سالگی فوت شد و فرزندش آقا عالی شاه جانشین او گردید .

این آقاخان سوم که تازمان ما زنده بود غالباً اوقات خود را در اروپا ، مخصوصاً در فرانسه می گذرانید و اسماعیلیه هند در حق این امام خود چنان عقیده آمیخته به غاوی داشتند و چنان قدرت و رفعت مقامی درباره او قائل بودند که هرگاه دستشان به او نمی رسید و وسیله این را نداشتند که نذر امام را شخصاً تقدیم کنند آنرا در جوی روان می ریختند و معتقد بودند که به او خواهد رسید ، وی گذشته از علاقه‌ای که به اسپدوانی داشت به ایران و ادبیات ایران بی علاقه نبود و در حدود ۱۹۳۸ در لندن از برای انجمن ایران خطابه‌ای در باب حافظ ایراد کرد ، و اگر چه اشعار حافظ را به لهجه هندی ادا می کرد خطابه اش روی هم رفته خالی از لطف نبود .

